

محاق

منصور کوشان

۹۷۸



منصور کوشان

محقق

محقق

رقلحه

قیمت ۹۰۰ ریال

بہ زہرا خاتم و آتنا الحمد للہ

تقدیم شد

منصور کوشان

۱۹۹۰

۶۹۵۰۵

محاق

نشر شد

۱۹۹۰

نکات و نکات

نکات و نکات : نکات و نکات

نکات و نکات

نکات و نکات

نکات و نکات

نکات و نکات

نکات و نکات

نکات و نکات

نشر شد

نشر شیدا



نشر شیدا

محقق

منصور کوشان

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

حروفچینی: پیک

لیتوگرافی: قام

چاپ و صحافی: صنوبر

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نشر شیدا، شیراز، قصرالدشت، اول پوستچی، کتاب اسفند

طرح آرم: مریم خزاعی

انسان کودکی گم شده در انبوه «نمادها» است.
میلان کوندرا

فصل اول:
هرگز

در عالم اندوه و تهیجعت فلان نمادها را می بینیم
که چون آتش است و نمادها را می بینیم که در عالم اندوه و تهیجعت
نمادها را می بینیم که در عالم اندوه و تهیجعت

مجموعه آثار دکتر محمد علی فروغی

از مجموعه کتابخانه



مقدمه

مقدمه نویسنده

شرح روی جلد: مرتضی مطهری

مقدمه: پیک

لیتوگرافی: قلم

بی گمان خواننده آگاه است که شخصیتها و رویدادهای
این رمان پرورده‌ی ذهن نویسنده است و شباهت آنها با
شخصیتها و رویدادهای واقعی اتفاقی است.

م.ک

روز چهارشنبه صبحی چهارم است. دلبال گیاههای دارویی
 می گردیم که در کنی خوانده ام در حاشیه ی رودخانه سبز
 می شود. مشکلات را می بینم که به طرفم می دود. زانوهای
 شوار خیلی اش گنی است و زیربمای پیراهن گرنش نبره تر
 شده. به صورتش نگاه می کنم. می ایستد. نفس عمیقی می کشد
 و چند قدم جلو می آید. رنگش پریده و عینکش تر نورتری
 گریه های پرگوشش شکاف می خورد. شاخه ی یک **فصل اول:**
 را که گل آبی دارد و پرچمهای صورتی با گرد **جرگلان**
 نشان می دهد.

« این چند زیادت. از فایده های دارویی اش هم که
 بگیریم بهتر از گشایم است که در تهران می فروشد. »
 مشکلات مداد قرقرش را به دهنش می دهد که بسته ی
 تهران را گرفته است.
 « به زیر کاسر گنها و کسر گهایش نگاه کن تا متوجه

سایه روشن آنها بشوی.»

شاخه‌ی گل را می‌گیرد و می‌اندازد در رودخانه.

« گمانم برای گل چیدن و وصف آن وقت فراوان داریم.»

« عجب حرفی می‌زنی، مگر کار دیگری هم هست که

انجام بدهیم؟»

« باز هم همان مسئله‌ی همیشگی!»

« اگر منظورت آوردن آب است یا شستن ظرفها، امروز

نوبت من نیست. من اتاقها و آشپزخانه را تمیز کردم. حالا هم

دوست دارم برای خودم قدم بزنم و از این گیاههای معطر بچینم.

به جای این که به من زل بزنی، برو سراغ فریدنیا. این

فریدنیاست که مدام از زیر کار در می‌رود. گندش را در

آورده.»

« از یک آدم عصبی چه انتظاری داری؟»

« از این که گوشه‌ای بنشیند و تار بزند که کارها درست

نمی‌شود.»

« حوصله‌ی بحث ندارم، بهروز. شبها به قدر کافی

جروبحث داریم.»

زانوهایش می‌لرزند. خم می‌شوم تا شاخه‌ی گلی را از زیر

کفشهای گلی اش بیرون بکشم. شانه‌ام را چنگ می‌زند.

« بهروز!»

به صورتش نگاه می‌کنم. دندانهایش را روی هم فشار داده

و به من زل زده است.

« چرا نمی خواهی بفهمی؟ چرا خودت را به کوچه ی علی چپ می زنی؟ صبح زود امروز باز چند جای دیگر تهران را زده ست.»

پایش را می کوبد روی گل و بالای سرم می ایستد. شانه ام را از دستش بیرون می کشم، شاخه ی گل در دستم می شکند. بلند می شوم. نفسش آزارم می دهد. گونه هایش مثل سینه ی پرنده ای خسته می لرزند. انگار که بغض کرده باشد و بخواهد گریه کند، صورتش را برمی گرداند.

« می گویی من چه کار کنم؟ خیال می کنی جنگ تن به تن ست که از من کمک می خواهی یا فکر می کنی...»

حرفم را قطع می کند و نقشه و مداد را جلو ام می گیرد.
« اگر خیلی بی خیالی، بیا. بیا خودت علامت بگذار.»
« چرا من؟ خودت شروع کردی، خودت هم تمامش کن.»

« شش تایش را من گذاشتم، این یکی را تو بگذار.»
« چرا خودت نمی گذاری؟»
« نمی توانم. این یکی را دیگر نمی توانم. هفتمی را تو بگذار.»

بی خیال مداد را می گیرم و روی نقشه نگاه می کنم. دستهای مشکات می لرزند.

« کجاست؟ بگو تا بگذارم.»
« وسط دایره.»

« کدام دایره؟ من که دایره ای نمی بینم. »
 انگشت اشاره اش را می گذارد وسط محلی که پر از علامت
 است. متوجه می شوم محله ای است که بهرام در آن زندگی
 می کند. بیشتر از هر جای دیگر بمباران شده بود.
 مداد را می اندازم و به رودخانه نگاه می کنم. جریان آب
 سریع تر شده و ماهی ای را می بینم که تلاش می کند از گردش
 آب در گرداب بیرون بیاید. به طرف رودخانه می روم. کف
 کفهایم بر تخته سنگهای خزه بسته می لغزد. زانوهایم
 می لرزند. بر سنگ بزرگی می نشینم. آب در گرداب
 می چرخد. می چرخد و من دیگر ماهی را نمی بینم.

به خانه که می رسیم زنها گریه می کنند. سوسن روسری اش را برمی دارد و با آن اشکهایش را پاک می کند. الهه کف دستهایش را روی زانوهایش می کوبد و می گوید:

«دیگر کی بهرام می شود.»

یاد روزی می افتم که بهرام رگ مچ دستش را زده بود و فریدنیا برده بودش بیمارستان. من که رسیدم، زخم توکا را روی زانوهایش نشاندم و گفتم:

«عمو بهرام خود کشی کرده. با تیغ رگ مچ دستش را

زده ست.»

بعد هم که بهرام خوب شد و برگشت به خانه، زخم به حال اولش برنگشت. انگار که «شوکه» شده بود. می ترسید و بهانه می گرفت. سر هر چیز بگومگو می کرد. تازه بمباران شهرها تمام شده بود، اما باز نمی توانستیم در خانه بمانیم. به خاطر توکا هم که بود، پیش از آن که باز اختلاف پیدا کنیم و سر هم

فریاد بکشیم، پیشنهاد می‌کردم که برویم بیرون. از رفتن به رستورانها و هتلها هم خسته شده بودیم. به خانه‌ی دوستان می‌رفتیم. هر شب خانه‌ی یکی. اغلب خانه‌ی اصلان. اما باز هم زخم آرام نشد. روز به روز عصبی‌تر و کم‌طاقت‌تر می‌شد. آن قدر ناراحت بود که دیگر نتوانستیم خانه‌ی کسی برویم. همه از ما خسته شده بودند. مشکات، الهه، شهیدا و حتی پدر و مادر فریدنیا. این بود که زخم باز بهانه گرفت.

گفت: «برویم خارج. آلمان یا کانادا.»

من که هیچ دل‌خوشی از خارج نداشتم، باز بهانه آوردم و با اطلاعاتم از وضع ایرانیهای مقیم خارج که بیشتر پناهنده شده بودند، متقاعدش کردم که رفتن اشتباه است.

گفتم: «اینجا، هر چه باشد وطن ماست.»

مدتی که زیاد هم طول نکشید، حرفی نزد. اما باز در یکی از ماجراهای همیشگی تا توکا گریه کرد، بهانه گرفت و گفت: «به خاطر توکا هم که شده بیا برویم.»

توضیح دادم که مشکل ما در آن سوی مرزها بیشتر خواهد شد. حالا اگر پناه می‌بریم به این دوست و آن آشنا، آنجا باید آن قدر تو گوش هم نق‌بزنیم که هر دو یا دق کنیم یا دست از پا درازتر بازگردیم.

گفت: «حالا که تو نمی‌آیی من می‌روم. ضرر که ندارد.

برای هر دومان خوب ست. برای توکا هم تنوعی ست.»

حرفی نزد. می‌دانستم هر وقت مادرش را می‌بیند با فکر

تازه ای مسئله ی رفتن را طرح می کند. می دانستم تنها مادرش ممکن است در مورد بچه ی پنج ساله ای تنوع را مطرح کند. به اتاق کارم رفتم و در را از پشت بستم.

فردا صبح، وقتی از خانه بیرون می رفتم، گفتم:

«چی شد؟ آخرش جواب من را ندادی؟»

پیراهن خواب سبزش را پوشیده بود و انگشتی ازدواجمان را روی بازوی لخت دست راستش می چرخاند.

«من حرفی ندارم. اگر فکر می کنی به صلاح است،

باشد، برو.»

«فکر می کنم خیلی خوب باشد. شاید هم وضع طوری

شد که تو هم توانستی بیایی.»

«مگر قصد برگشتن نداری؟»

«اگر در همین مدت کوتاهی که می روم، همه چیز رو به

راه بود و برایت کار پیدا شد، تو نمی آیی؟»

«به هر حال، اگر می خواهی برنگردی، توکا را نبر.»

چند روز نگذشته بود که بلیت هواپیما گرفته بود و

ساکهایش را بسته بود. احساس کردم دارم توکا را از دست

می دهم. اما چه کار می توانستم بکنم؟ من هم خسته شده بودم.

اگر توکا نبود، شاید همان سالهای اول ازدواجمان از هم جدا

شده بودیم. به خاطر توکا بود که همدیگر را تحمل می کردیم.

در واقع، مسئله ی خودکشی بهرام، بعد از بمباران تهران،

بهبانه ای بود تا زخم بتواند توکا را با خودش ببرد. اگر چه این

روزها خوشحالم که اینجا نیستند و موشک و راکت و مصایب
دیگر جنگ تهدیدشان نمی‌کند، اما می‌دانم این شادی
زود گذر است و سالها باید نگران باشم. همان طور که بهرام
نگران است.

وضع بهرام با من فرق می کند. سال پیش، درست یک سال بعد از بمباران تهران، ناگهان تصمیم گرفت زن و بچه هایش را راهی کند. به هیچ کس هم نگفته بود. تا روز آخر هم نکिसا و بارید مدرسه می رفتند. شب پیش از رفتنش، تلفن زده بود به فریدنیا که خداحافظی کند. شهیدا شماره گرفته بود و گوشی را داده بود به دستش. گفته بود:

«بی خداحافظی که نمی شود.»

فریدنیا آمد دنبال من و با اصلا و مشکلات رفتیم خانه شان. جز چند ساک و تلفن هیچ چیز در سرسرا نبود. بهرام کت و شلوار آبی پوشیده بود با پیراهن سفید یقه آهاری که انگار به عمد دکمه هایش را بسته است تا بیننده را یاد کراوات بیندازد. همان کراوات پوست پیازی که سنجاقی ملخی شکل با دو نگین یاقوت به جای چشمها، آن را تزئین می کرد و سالهای پیش از انقلاب، همیشه روی سینه اش بود. بچه ها،

لباس اسپورت پوشیده بودند. بارید، نیم تنه و شلوار راه راه و نکیسا، بلوز و دامن چهارخانه، هر دو از یک جنس پارچه، چیزی شبیه به چادرشبهای یزدی یا آرخالق ترکمنها. شهیدا هم، مثل همیشه، زیر گونه هایش را سایه انداخته بود و تاق ابرویش را آبی کرده بود تا با روسری که دور گردنش افتاده بود و پیراهن وال پرچینش، هماهنگی داشته باشد.

شهیدا ما را که می بیند، لبخند می زند و به اتاق پذیرایی دعوتمان می کند. هنوز گیج صحنه ایم. قرار بود بهرام را با خود به خانه ی اصلان ببریم. مشکلات، اصلان و فریدنیا دنبال شهیدا می روند. من به نکیسا و بارید لبخند می زنم و به طرف بهرام می روم که به دیوار تکیه داده و دارد با سه انگشت دست چپش، شارب سبیش را به دو طرف لبهایش می خواباند.

« نگفته بودی می روم؟ »

دستش را می گذارد روی شانه ی من. گونه های استخوانی اش از همیشه بیشتر برآمده اند و سایه انداخته اند روی گودی لپهایش که حالا به صورت دو لکه ی سیاه دیده می شود. انعکاس رنگ لباسش هم چهره اش را خسته تر نشان می دهد.

« چی شده؟ چرا به ما خبر ندادی؟ »

شانه ام را فشار می دهد و به سرعت از در سمت راست بیرون می رود. اطراف را نگاه می کنم. بچه ها رفته اند. دیوارها لخت است و لکه ی روشن جای قاب عکس ازدواجشان تو ذوق

می زند. به اتاق پذیرایی می روم.

شهیدا جای صندلی استیلی ایستاده است که مخمل عنابی داشت با حاشیه ی سرمه دوزی و نقش شیری بالای پستی اش. همان که نزدیک در سرسرا بود و همیشه روی آن می نشست. مشکات و اصلان، کنار هم، جای کاناپه ی دو نفری بالای اتاق، طرف جنوب ایستاده اند و فریدنیا، پشت به پنجره ی بدون پرده ایستاده است. من جای مبلی می ایستم که نوک دسته ها و پایه های جلواش، دستها و سر شیر کنده کاری شده بود. درست رو به روی فریدنیا، پشت به مشرق. در ترکیب مبها، هیچ چیز مگر خواست بهرام دیده نمی شد. آنها را وقتی خرید که خیلی از خانواده ها وسایلشان را حراج کردند. خرداد یا تیر سال ۵۸ بود. یادم می آید بهرام گفت:

«کج سلیقگی بعضی از اشراف در آنها دیده می شود، اما من از هر چیز که نقش شیر داشته باشد، خوشم می آید.»

فریدنیا دستهایش را روی سینه اش چلیپا می کند، پاهایش را به پهنای شانه هایش باز می گذارد و ما را نگاه می کند. چشمهای آبی اش دو دومی زند. درمی یابم که عصبی شده و می خواهد حرفی بزند. آرزو می کنم وضع را از این که هست، بدتر نکند. چند بار آب دهانش را فرو می دهد.

«حالا چرا این قدر با عجله و بدون خبر ما، شهیدا خانم؟»

مهتاب و نور چراغ کوچه، از پنجره، بر چهره های مبهوت

مشکات و اصلان تابیده است.

شهیدا می گوید:

«راستش هنوز هم باور نمی کنم. از آدمی که همه اش تو فکر ایران ست، انتظار نمی رفت. می شود باور کرد که با بمباران چند شهر، عقیده اش عوض شود؟»

مشکات می گوید: «نه»

شهیدا می گوید:

«همیشه دلم می خواست از اینجا برویم. برای همین به بهروزخان می گفتم مهردخت و تو کاجان را تنها نگذار. حالا که رفته اند تو هم برو. اما خودم به خاطر بهرام حرفی نمی زدم. بعد از روزی که آن بلا را سر خودش آورد، بیشتر رعایت حالش را می کنم. بعد از بمباران، به کلی عوض شده بود. اگر بگویم در این چند وقت، یک شب خواب راحت نداشته، شاید باور نکنید. خوراکش شده ست قرص و شربت. یخچال را که می بردند، یک کارتونش را ریختم بیرون. وقتی بلیتهای هواپیما را نشانم داد، از خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم، زبانم بند آمده بود. نمی دانید این روزها چقدر حالش بد شده بود. همه را از خودش رنجانده بود. شما را که می دید چیزی می خورد تا متوجه نشوید. بچه ها مدام نق می زدند. پیش از این می بردشان تئاتر، سینما. هر وقت، جایی دعوتمان می کردند، اگر من یا بچه ها وقت نداشتیم، نمی رفت. هر چه می گفتم: از تو انتظار دارند که بروی، باز نمی رفت. اما این اواخر، اصرار

هم که می کردیم، قبول نمی کرد. دارم با پرحرفی سرتان را درد می آورم، اما خوب، دلم می خواهد هرچه از بهرام می دانم، شما هم بدانید. مسایل خیلی خصوصی را نمی خواهم بگویم. این که این اواخر نه با من بود و نه با بچه ها. شبها، همان جا توی کتابخانه اش می ماند. هر وقت بیدار شدم و رفتم بالای سرش، دیدم بی حال روی صندلی راحتی اش نشسته. نزدیکش که می شدم، چشمهایش را باز می کرد. خیلی دلم می خواست می بردمش توی اتاق و روی تخت خواب می خوابید، اما بدنش سرد بود. آن قدر سرد که اگر چشمهایش را باز نمی کرد، از وحشت می مردم. شاید باور نکنید، اما همیشه نگرانم هستم. هر جا که باشم، چشم و دلم کنارش ست. خواب هم که هستم، می دانم کی می نویسد، کی قدم می زند، کی ناراحت ست. اوایل برایم سخت بود، اما خوب، کم کم باور کردم. شده ست که از شب تا صبح نوشته و من احساس کرده ام که راضی نیست. نزدیکهای صبح که می آید بخوابد، متوجه می شوم. همین که چشمهایش را می بینم یا بدنش را لمس می کنم، می فهمم. شبی که نوشته اش تأثیر نقوش حجاری باستان در فرهنگ معاصر را تمام کرد و به اتاق آمد، بدنش یک گلوله آتش بود. دلم نمی خواهد وقتان را بگیرم، ولی چشم انداز دل انگیز دیگری نمی شناسم. خواهرم فکر می کند من به وسایل خانه دلبستگی دارم، خوب، تقصیری هم ندارد. اما من این طور نیستم. اگر نمی خواستم کتابها را ببرند،

به خاطر خودم نبود... می بخشید گریه می کنم. دست خودم نیست... آخر... فکرش را بکنید...»

شهیدا نمی تواند جلو گریه اش را بگیرد. صورتش را برمی گرداند و همان طور با بغض گلو و حق حق گریه، حرف می زند.

سمسار که برای خرید آمده، حاضر نشده روی چیزی قیمت بگذارد. گفته است:

«همه را یک جا می خرم. ریز و درشت را با هم.»
هیچ کدام باور نمی کنند که کتابها را هم به حساب آورده باشد. مدتی سر قیمت بحث می کنند و آخرش که بهرام کوتاه آمده، سمسار رفته و به کارگرهایش گفته کتابها را هم بار بزنند. بهرام خانه نبوده. شهیدا اعتراض می کند و کارگرها می مانند تا بهرام بیاید. بعد سمسار هم می آید و وقتی مخالفت بهرام را می شنود، می گوید:

«نمی خواهید، هیچ چیز را نمی برم.»
بهرام حرفی نمی زند. به حمام می رود. تمام مدتی که کارگرها کتابها را می برده اند، صدای دوش آب می آمده. بچه ها به مادرشان می گویند تا حوله برای بهرام ببرد. شهیدا هم که می دانسته، دوش آب برای چی باز است، بچه ها را می فرستد تا ساندویچی، چیزی برای شام بخرند و خودش می رود پهلوی بهرام تا وقتی که صدای در خانه می آید. بیرون که آمده، دیده کارگرها رفته اند و درها بسته است. بهرام را

صدا می زند و در خانه را باز می کند. نکيسا و بارید که سرگرم خوردن ساندویچهایشان می شوند، بهرام به طرف تلفن می رود و چند بار گوشی را برمی دارد و می گذارد. شهیدا گفته بوده:

«بدون خدا حافظی که نمی شود.»
آخرش بهرام نمی تواند شماره بگیرد. حالش خوب نبوده. شهیدا شماره ی فریدنیا را می گیرد که حفظ بوده و گوشی را می دهد به بهرام.

بهرام با فریدنیا بیشتر از من و اصلان و مشکات اُنس داشت. از دوره ی دانشگاه با هم بودند. تاریخ می خواندند و گاهی که ود کایی می نوشیدند، فریدنیا تار می زد و بهرام آواز می خواند. شبی که من دیدمشان، تصنیف شد خزان را می خواند. صدایش را از توی حیاط شنیدم:

با تو وفا کردم تا به تنم جان بود

عشق و وفاداری با تو چه دارد سود

آفت خرمن مهر و وفایی

نوگل گلشن جور و جفایی

با اصلان قرار گذاشته بودم. مشکات و الهه هم آمدند. اصلان با مشکات دوست بود و الهه با فریدنیا. وقتی مجلسمان گرم شد، بهرام بحث را کشید به گذشته ی ایران. دوران پیش از حمله ی اعراب. از همان سال اول دانشکده شیفته ی ایران و

آثار تاریخی آن شده بود. برای همین، سال ۶۵ که «راکت» سر در یکی از بناهای تاریخی اصفهان را خراب کرد، هر وقت دیدمش، درباره‌ی قدمت بنا، ارزش فرهنگی - هنری آن حرف زد:

«چیزی جز همین بناهای تاریخی برایمان نمانده. آن چه بدون جر و بحث متعلق به ماست و ارزشهای فرهنگیمان را مجسم می‌کند، همین بناهای تاریخی است. از چند شاعر که بگذریم، در مورد هر کتاب یا دانشمندی، هنوز سالها باید سمینار و کنفرانس بدهیم که فلاتی ایرانی است و اگر رساله‌هایش را به عربی نوشته، مسئله‌ی تهاجم و زور بوده. حافظ و فردوسی و خیام و چند تایی دیگر استثنا بوده اند.»

بایست بچه های اصلان و مشکات که در باغ بازی می کردند،
 سروصدای ما را شنیده باشند که جلو در ورودی جمع شدند.
 من کنار در، پهلوی مشکات ایستاده ام. اصلان پایین رف
 نشسته است. الهه و سوسن که با صدای بلند گریه می کردند،
 ساکت می شوند. گونه های برجسته و لاله ی گوشهای سوسن
 کبود شده و چشمهای الهه سرخ. هر دو به در ورودی پشت
 می کنند. بچه ها چند لحظه جلو در می ایستند و به هم نگاه
 می کنند. مشکات می بردشان به باغ. صدای تار شنیده
 می شود. انگار که فریدنیا منتظر بوده همه جا ساکت شود. الهه
 و سوسن از روی شانه هایشان به هم نگاه می کنند. الهه پشت
 دستش را زیر بینی اش می کشد و روی پاشنه ی پای راستش
 می چرخد.

«فریدنیاست. آنجا نشسته بود. داشت چای می خورد که
 مشکات آمد و گفت یکی از موشکها افتاده تو محله ای که

بهرام زندگی می کند. نفهمیدم کی رفت تو آتاقش. هنوز چایش را هم تمام نکرده.»

اصلاح بلند می شود و خودش را می اندازد توی رف کنار در ورودی و سرش را محکم به دیواره ی آن می کوبد. پنجره ی رنگارنگ بالای سرش تکان می خورد.

«عجب بختکی ست این لامصب. من داشتم با فریدنیا حرف می زدم، اما مشکلات که آمد و خبر موشک را داد، پاک فراموش کردم.»

حالا زخمه های تار بیشتر شده است. اصلاح به بیرون نگاه می کند. چشمهای خاکستری اش بی رنگ تر به نظر می رسد. چند زخمه ی تند شنیده می شود. سوسن با روسری اش صورتش را می پوشاند و سرش را تکان می دهد. حالا هیچ صدایی جز ریتم تند زیر و بمهای تار شنیده نمی شود. الهه در دستمالش فین می کند. اصلاح زمزمه می کند. صدایش می لرزد. سوسن و بعد من و الهه، همراهی اش می کنیم.

شد خزان گلشن آشنایی

باز هم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

وز تو ند بدم جز بی مهری و بی وفایی

با تو وفا کردم تا به تنم جان بود

عشق و وفاداری با تو چه دارد سود

صدای کوبه‌ی در می‌آید. ابتدا من می‌شنوم و بعد اصلان. مشکات هم آمده بود و در آستانه‌ی در ایستاده بود و تصنیف را همراهی می‌کرد. به هم نگاه می‌کنیم. باز صدای در می‌آید. سوسن لبخند می‌زند. اصلان که پایش را می‌گذارد روی پلکان جلو در، بی‌اختیار می‌گویم: «بهرام آمده» و همه می‌دویم.

پشت در باغ اصلان می‌پرسد: «کیه؟» کسی جواب نمی‌دهد. حالا، بچه‌ها هم به دور ما جمع شده‌اند. اصلان باز می‌گوید: «کیه؟» و با نگاهی به سوسن در را باز می‌کند. هیچ کس نیست. اصلان بیرون می‌رود. الهه سرش را می‌گذارد روی شانه‌ی مشکات و می‌گوید:

«زانوهایم از حس رفت.»

سوسن می‌گوید: «برویم ببینیم کی بود.» بیرون می‌رویم. در سیصد، چهارصد قدمی، مردی دهاتی دور می‌شود. آرخالقی سبز رنگ پوشیده و کلاه پوستی ترکمنی دارد. اصلان و بعد من، هوار می‌کشیم. انگار نمی‌شنود. الهه جلو من می‌ایستد. بوی عطر پویزن مشام را پر می‌کند.

مشکات می‌گوید: «برویم دنبالش.»

فریدنیا می‌گوید: «نیازی نیست.»

برمی‌گردم تا فریدنیا را نگاه کنم. در آستانه‌ی در باغ ایستاده است. پشت چشمهایش باد کرده و دور یقه، سینه و

زیر بغل‌های پیراهن سفیدش خیس است.

الهه می‌گوید: «خیال کردیم بهرام آمده.»

می‌گویم: «می‌شناسی اش؟»

فریدنیا می‌گوید: «آره، خودم گفتم که بیاید. تارزن ست.

شنید که من هم تار می‌زنم، آمد سراغم. بیشتر دوتار می‌زند.

صبح که رفتم بیرون دیدمش. مرد منهجوری ست. زن و

بچه‌هایش را چند سال پیش از دست داده و حالا، هیچ کاری

نمی‌کند جز دوتار زدن. فکر نمی‌کردم بیاید.»

مشکات می‌گوید: «درآمدش از کجاست؟»

الهه می‌گوید: «وا، این چه سؤالی ست؟»

فریدنیا می‌گوید: «در خانه‌ی این و آن دوتار می‌زند. اما

درآمد اصلی اش، وقتی ست که بچه‌ای سرخک گرفته باشد.

مردم اینجا معتقدند بچه که سرخک گرفت با دوتار زدن، مدت

بیماری اش کوتاه می‌شود.»

اصلان می‌گوید: «درست ست. وقتی بچه سرخک بگیرد

می‌گذارندش توی یک اتاق تاریک و یک یا دو تارزن را خبر

می‌کنند تا بیست و چهار ساعت دوتار بزنند. به نوبت می‌زنند.»

الهه می‌گوید: «نتیجه‌ای هم دارد؟»

اصلان می‌گوید: «ترکمنها، به خصوص کوکلانهایشان به

آن اعتقاد دارند. اغلب هم بچه خوب می‌شود.»

الهه می‌گوید: «بی دوا و درمان؟»

سوسن می‌گوید: «من یک بار شاهد بودم. دو سال پیش،

موقع بمباران، ما چند روز آمديم اینجا. بچه‌ی دایی اصلان سرخک گرفته بود. گفتم: برسانيدش به گنبد کاووس يا بجنورد، پيش دكتر. همان وقت پدر بزرگش با دو تارزن آمدند و با بچه رفتند تو اتاق. فقط ظهر و شب، مادرش می رفت تو و شیرش می داد. چند روز بعد که بچه را آوردند بیرون، دیدم مثل یک تکه‌ی گوشت سرخ شده و تمام بدنش پوست پوست ست. مادرش می گفت: خوب شده، تمام دانه‌های سرخک ریخته بیرون.»

الهه می گوید: «چه جالب. حالا ما باشیم، با آن همه دوا و درمان چهل روز پدرمان درمی آید. بی خود نیست که زنهای ترکمن، با این که همه‌اش دارند قالی می بافند، این طور ترونازه اند و پوستهایشان شاداب ست، پوست من را ببین.»
می گویم: «پوست تو هم شاداب ست. فقط بایست کمتر از مواد آرایشی استفاده کنی.»

سوسن می گوید: «باید بخور بدهی. باید بعد از این که سفیده تخم مرغ انداختی و دو ساعتی پوست خیار رویش گذاشتی، بخور گشنیز بدهی. گلها و تخمش را بریز تو قابلمه و بگذار روی گاز. وقتی خوب جوش آمد بردار و صورتت را رویش بگیر. البته اگر ملافه‌ای، چیزی روی سرت بیندازی، خیلی بهتر ست.»

مشکات بچه‌ها را که در حال بازی با تکه کلوخی اند، جمع می کند و همراه فریدنیا به باغ می رود. من، مشتاق

سرانجام حرفهای سوسن و الهه، چشمکی به اصلان می زنم و هر دو، آرام کنار کوچه می نشینیم و به دیوار گلی پشت می دهیم. آخرین پرتوهای سرخ رنگ خورشید، از پس کوههای پشت در پشت هنوز دیده می شود. صحبت الهه و سوسن گل انداخته و به گفتگو از زن من و چند زن دیگر و روشهای گوناگون خود آرایشی با گیاههای دارویی کشیده است. الهه متوجه خنده ی پنهان من می شود. به سوسن اشاره می کند.

سوسن می گوید: «تو دیگر چرا می خندی که صبح تا شب دنبال گیاههای دارویی می گردی؟»

می گویم: «بلند شو برویم اصلان.»

اصلان بلند می شود. الهه و سوسن به باغ می روند. به طرف رودخانه ی سبار می رویم که از آن آب آشامیدنی می آوریم. در پنج هزار قدمی ماست. اصلان معتقد است دو کیلومتر هم نیست، اما بیشتر است. با ساعت هم که حساب کنیم بیشتر می شود. رفت و برگشتمان دو ساعت طول می کشد. شاید اگر راه مستقیمی داشت حق با اصلان بود، اما ما مجبوریم مسافت زیادی را از پشت دیوارهای پرپیچ باغهای توت، از کنار نهر خشکی که به سوی جنوب غربی ده سرازیر است، طی کنیم، از روی مرزهای خیس بین یونجه زار وسیعی که دشت شمالی را می پوشاند، با احتیاط قدم برداریم تا به رودخانه برسیم که شیب تندی دارد.

به دلیل موشک باران شدید صبح، زنها فراموش کرده اند تدارک شام ببینند. هر کدام لقمه ای نان و پنیر یا ماست می خوریم و بعد گوشه ای سرگرم می شویم. اصلا ن و مشکات به زنها کمک می کنند تا بچه ها لباسهای کثیفشان را عوض کنند، مسواک بزنند و بخوابند. من همه جا را جارو می زنم و مرتب می کنم. ظرفهای اضافی را به آشپزخانه می برم. فریدنیا ظرفها را می شوید. هیچ کدام طبق نوبتمان عمل نمی کنیم. از نیامدن بهرام و موشکهای امروز صبح، همه عصبی شده اند. الهه در حالی که موهایش را شانه می زند، از اتاقشان بیرون می آید.

«دلم برای خانه مان تنگ شده.»

طره ای از گیسویش را از لای دنده های شانه صدفی اش بیرون می کشد، کف دستش جمع می کند و می اندازد داخل سطل کوچکی که کنار سفره ی وسایل چای است. فریدنیا آستینهای خیس پیراهنش را نشان می دهد و می گوید:

«گه بزند به این زندگی.»
 الهه می نشیند پهلوی سماور و فنجان برمی دارد.
 «خسته شدم. دیگر نمی توانم تحمل کنم...»
 بغض گلو نمی گذارد حرف بزند. دهانش را می بندد و با
 بینی نفس عمیقی می کشد. فریدنیا به اتاقمان می رود. سوسن از
 اتاقشان بیرون می آید.

«خدا کند نزند. از ترس نمی توانم بخوابم.»
 «بچه ها خوابیدند؟»
 «به هر کدامشان نصف قرص دادم.»
 صدای چند زخمه ی تار شنیده می شود.
 الهه می گوید: «تو می خوری؟» و فنجان را به طرف من
 دراز می کند.
 «نه.»

به سوسن اشاره می کند: «تو چی؟»
 سوسن روی پلکان جلو اتاقشان می نشیند. دامن پرچینش
 را که زرشکی است و تا روی قوزک پاهای کشیده اش افتاده،
 بین رانهایش جمع می کند و با حرکتی که به ابروهایش
 می دهد، به الهه می نماید که میلی به چای ندارد. اصلان در
 اتاقشان را باز می کند و بالای سر سوسن می ایستد. نگاهش
 روی شانه های الهه است که آرام تکان می خورند. الهه سرش را
 برمی گرداند تا اصلان را ببیند. اشک گونه هایش را خیس
 کرده و سیاهی ریمبل مژه هایش، در تمام صورتش پخش شده

است. سوسن سرش را تکیه می دهد به زانوهای اصلان و در صورتش نگاه می کند.

اصلان می گوید: «نمی خوابی؟»

سوسن می گوید: «مرده شور خواب را ببرد.»

باز صدای چند زخمه ی تار شنیده می شود. مثل وقتی که فریدنیا دارد تارش را کوک می کند.

اصلان می گوید: «مشکات خوابید؟»

الهه می چرخد. حالا رو به اصلان نشسته و نیم رخش طرف من است. فنجان چای را هنوز جلو لبهایش گرفته است.

اصلان می گوید: «پرسیدم مشکات خوابید؟»

الهه آرام نگاهش را بالا می برد. به اصلان خیره می شود و توی فنجان می گوید: «نچ.»

لبهایش که جمع شده بود، باز آرام تا خط زیر گونه هایش کشیده می شود. سوسن می خندد و صورتش را کف دستهایش می گذارد که روی زانوهایش گذاشته بود. اصلان نگران کنارش می نشیند. الهه فنجان را در جام برنجی زیر شیر سماور می اندازد. آب و چای به اطراف می پاشد. صدای خنده ی سوسن به گریه ریزی تبدیل می شود. اصلان شانه هایش را می مالد. الهه قدم می زند و با هر دور، بر سرعت گامهایش می افزاید. تعداد زخمه های تار بیشتر می شود و بعد ناگهان، ریتم تند و شتاب زخمه ها، فضای حزن انگیز سرسرا را سنگین تر می کند. الهه بیرون می رود. من در آستانه ی در

می ایستم و به اصلان نگاه می کنم. سوسن آرام شده و دیگر شانه هایش تکان نمی خورد. الهه دستهایش را به دو سو باز کرده و در باغ می چرخد. می کوشد سرعت چرخشش را با زخمه های تار هماهنگ کند. انگار که بخواهد به کمک دامن بلند و پرچینش پرواز کند.

اصلان بیرون می رود و می گوید: «مشکات را صدا بزن چیزی برای زنش بیاورد. ممکن ست سرما بخورد.»

صدای تار که قطع می شود، چند لحظه بعد، در اتاق من و فریدنیا باز می شود. نگاه می کنم. فریدنیا تار به دست در آستانه ی در اتاق ایستاده است. سیب آدمش از همیشه بیشتر بیرون آمده و قطره های شفاف عرق روی صورت کشیده اش می درخشند.

«حالا که بایست بزنی چرا نمی زنی؟»

اصلان می گوید: «چه قدر بزند؟»

«نمی دانم. انگار تنها چیزی ست که با آن می شود این

وضع را تحمل کرد.»

الهه، هم چنان با همان ریتم، در حال چرخیدن است. چشمهایم تار می شود. روی پلکان می نشینم. صدای باز و بسته شدن در اتاقی را می شنوم.

مشکات می گوید: «چه تان شده؟ چرا داد و فریاد

می کنید؟»

اصلان می گوید: «چیزی نیست. بچه ها خوابیدند؟»

«آره.»

فریدنیا می گوید: «بد نیست کمی هیزم روشن کنیم و آتش را بگذاریم در اتاقها. امشب هوا سردتر شده.»
پیشنهاد فریدنیا، انگار روحی است که در کالبد بی جان ما دمیده می شود. همه مشتاقانه به باغ می رویم. الهه، ما را که می بیند، می ایستد و چند لحظه نگاهمان می کند. چشمهایش می درخشند. مشکات پولیورش را روی شانه های الهه می اندازد و پیشانی اش را می بوسد. صدای ترکیدن بغض گلوی الهه را می شنوم. خودم را می اندازم توی تاریکی زیر درختها و دور از فریدنیا و سوسن و اصلان، سرگرم جمع کردن بوته ها و شاخه های خشکیده می شوم. دلم نمی خواهد صدای گریه ام را بشنوند.

همین که شعله های آتش فروکش می کند و شعاع تکه های سرخ شده ی چوبها در تاریکی باغ، هاله ی نارنجی اش را روی صورتها می اندازد، مشکات وافور و مقداری تریاک را از پشت درختی برمی دارد و کنار آتش می نشیند. الهه خیال می کند آن را فریدنیا از تارزن ده گرفته است.

مشکات می گوید: «در داخل شبکه ی یک آجر سفال، در آن گوشه ی باغ پیدایش کردم.»

به گوشه ی جنوب شرقی باغ اشاره می کند که از ساختمان دور است.

اصلان می خندد و می گوید: «ممکن ست مال دوستان عمویم باشد.»

فریدنیا بلند می شود و می گوید: «من می روم یک پتو بیاورم.»

فریدنیا که می رود، اصلان هم بلند می شود. مفصل سر

زانویش صدا می کند .
 سوسن می گوید : «هنوز هم زانویت درد می کند؟»
 «نه.»
 «دروغ نگو. دیشب هم تو خواب ناله می کردی.»
 «هنوز چای داریم؟»
 «من را ببین جوش کی را می زنم.»
 اصلان می رود. به دنبالش مشکات و الهه هم می روند.
 سوسن می گوید: «از شبی که موشک افتاد نزدیک خانه مان، تا حالا پایش درد می کند. یک مرتبه از خواب پرید. گمانم زانویش پیچ خورده باشد.»
 می گویم: «خیلی دوستش داری، نه؟»
 «نه آن قدر که تو زنت را دوست داری.»
 «عیب ما مردها همین ست. زنمان را زیاد دوست داریم.»
 «چرا عیب؟»
 «خب، آخرش به نفع زنها تمام می شود.»
 «تو بودی چه کار می کردی؟ می رفتی یا می ماندی؟»
 «می ماندم.»
 «به خاطر زنت یا تو کا؟»
 «به خاطر همه چیز.»
 «دلت تنگ شده، نه؟»
 «نه زیاد.»
 «من که دلم تنگ شده. خیلی دلم می خواهد مهردخت و

توکا را ببینم. شهیدا و نکيسا و بارید را هم همین طور، جایشان سبز.»

به پشت می خوابم و دستهایم را زیر سرم می گذارم و از پشت شاخه های درخت سیب، آسمان را نگاه می کنم. تکه ای ابر سفید، به شکل سموری در زمینه ی آبی پیش می رود. توکا و بعد زنم به نظرم می آیند. سردم می شود. ترس از آوارگی آنها در غریب، دلم را می لرزاند. از خودم می پرسم: مگر فاصله ای میان «من اینجا» و جهان وجود دارد که در این سوی زمین، همه چیز، این چنین از هم گسیخته است؟ سوسن نفسش را که انگار در سینه حبس کرده بود، با شتاب بیرون می دهد.

«اگر وضع همین طور ادامه پیدا کند، شاید همه مان رفتنی باشیم.»

«شاید. شاید هم نه. شاید هم، همه مان یک رگ تعصب، مثل بهرام داشته باشیم.»
«تعصب چی؟»

«نمی دانم. شاید وطن دوستی. دلبستگی به نمی دانم چی.»

«واقعاً این طور فکر می کنی؟»
«سالهاست که دلم می خواهد دیگر فکر نکنم. شاید هم...
ولش کن.»

می خندد. عصبی می خندد. نگاهش می کنم، زانوهایش را

بغل کرده و پیشانی اش را گذاشته روی آنها. موهای خرمایی رنگش، شلال شده روی پاهایش. سرش را به عقب می اندازد. موهایش چتری می شود در هوا و بعد آرام روی شانه های کوچک و برآمدگی پشت گردنش می نشیند، دسته دسته و بعد طره طره و آخر تار تار.

«دلم برایش می سوزد. بارها گفته ام اگر نمی خواهی بیایی خانه ی ما، دست کم بیا شامت را بگیر و برو، حالا که من نیستم نمی دانم دست تنها چه کار می کند؟»
«همان کاری که هر کدام از ما ممکن ست بکنیم.»

«تو و حتی مشکات با بهرام فرق می کنی. تو می توانی. تنهایی از پسِ خودت برمی آیی. اما خیال نمی کنم از بهرام کاری بریاید.»

«عشق ورزیدن به ویرانه ها را فراموش نکن. به خصوص این روزها. گمانم دور و برش پر شده باشد.»
«مسخره می کنی؟»

«نه، چرا بایست مسخره کنم؟»
«پس چرا این طور حرف می زنی؟ خودت هم می دانی که شاید...»

«من هیچ چیز نمی دانم.»
«اگر موشک روی خانه اش افتاده باشد چی؟»

بلند می شوم. قدم می زنم. می دانم سوسن بهرام را دوست دارد. یک طور به خصوصی دوست دارد و نفرتش از جنگ را

در دوست داشتن نشان می دهد.

«همه تان همین طورید! تا حرف می شود دستهایتان را تو جیبهایتان می کنید و طوری قدم می زنید که انگار حق با شماست و از هر افترايي منزهید.»

«بایست چه کار می کردیم؟ صد بار گفتم: بهرام بیا برویم. گفت: شما بروید من می آیم. یک دنده ست. لجوج کله خر حرف هیچ کس تو کتش نمی رود. لامصب انگار قصد خودکشی دارد. آن مرتبه را یادت هست؟»

«آره، اما این با تکه پاره شدن از موشک فرق می کند. تو هم نمی خواهد مدام زخم زبان بزنی.»

«چیه؟ می ترسی پته همه تان را بریزم روی آب؟ درستش را بخواهی شما لوشش کردید. درست مثل یک بچه ی نازنازی بارش آوردید. تو و مهردخت و الهه طوری دور و برش می پلکیدید که خیال می کرد... لعنت بر من، نگذار دهانم را باز کنم.»

«مگر چیز دیگری هم هست که بگویی؟»
فریدنیا با پتو و تارش می آید و من را از کشمکش احتمالی با سوسن نجات می دهد. پوزخند می زند و اشاره می کند که عقب برویم.

«کنار... کنار... آهان حالا شد... اینجا خوب ست. خوب، بگویید بینیم از کی حرف می زدید؟»

پتورا پهن می کند، گوشه ی آن می نشیند و در حالی که

تار را روی زانویش می گذارد، به سوسن اشاره می کند که کنارش بنشیند و می خندد. چشمهایش سرخ شده و گونه هایش گل انداخته.

«باز تنهایی دمی به خمره زدی؟»

همان طور که تارش را کوک می کند، می گوید:

«برای تعادل فشارخونم لازم دیدم.»

باز رو می کند به سوسن و با لبخندی طولانی و زدن چند زخمه ی تار، می پرسد:

«خوب، از کی حرف می زدید سوسن خانم؟»

«از بهرام.»

«باز هم غیبت؟ بابا ول کنید.»

«چرا نمی آید؟»

«کی گفت نمی آید؟»

می گویم: «در واقع اگر می خواست بیاید تا حالا آمده بود.»

فریدنیا می گوید: «حتماً سرش جایی گرم ست.»

سوسن می گوید: «امان از دست شما مردها. کی تهران

مانده که بهرام سرش گرم او باشد؟»

فریدنیا می گوید: «من چه می دانم. گفتم شاید همان طور

که بهرام مانده، یک شیر پاک خورده ی دیگری هم مانده

باشد. نمانده؟»

سوسن بلند می شود. نگاهی به اطرافش می کند و

می گوید: «معلوم ست اینها کجا رفته اند؟» و بعد به طرف ساختمان می رود. فریدنیا به من نگاه می کند وزیرکانه می خندد. سوسن جلو در ورودی برمی گردد و ما را نگاه می کند. اصلاان با سینی از ساختمان بیرون می آید. قوری، کتری و فنجانها را آورده است.

سوسن می گوید: «معلوم ست کجایی؟» و سینی را از دست اصلاان می گیرد. اصلاان جا خورده، نمی داند چه بگوید. به من و فریدنیا نگاه می کند که هنوز در حال کوک کردن تارش است.

می گویم: «بیا بنشین، چیزی نیست. سرکار علیه نگران بهرام ست.»

سوسن می گوید: «نه که شما نیستید.»

اصلاان می گوید: «جایش بود می ماندیم و با هم می آمدیم. آن وقت من هم مرخصی می گرفتم.»

سوسن کتری و قوری را کنار آتش می گذارد و می گوید:

«تو هم که چقدر جوش این صنار سه شاهی را می زنی؟»

مشگات که صدای سوسن را شنیده از جلو ساختمان،

فریاد می زند:

«خانم همین صنار سه شاهیهاست که ما را وادار کرده بود

زیر موشک بمانیم. فرمانروایی پول، حکومت خان لنکران نیست

که آن را به شوخی بگیری.»

الهه آجیل آذربایجانی جلویمان می گذارد. صورتش را

شسته و پودر زده. پودر صورتی، پوستش را خوش رنگتر کرده و با اشارپ ارغوانی روی شانه هایش، برآمدگی دو سوی گردنش دلنشین شده. مشکات گز اصفهان آورده. الهه کنار آتش که می نشیند، هرم نارنجی در پیراهنش موج می خورد و بالا می رود و در چشمهایش گم می شود. فریدنیا وافور را گرم می کند و بستی می چسباند و به دست مشکات می دهد. مشکات چند پیک عمیق می زند. پرتو آتش خون به صورتش آورده. بعد اعلان می کشد و سوسن، بعد فریدنیا و من، بعد الهه. الهه اولین بارش است. فریدنیا بستی می چسباند، آتش و تریاک را با فوتهایش همنشین می کند و وقتی صدای جوشش بست روی حقه به اوج می رسد، سردسته ی وافور را در میان لبهای تیره الهه می گذارد تا با نفسهای عمیقش، تریاک و آتش را به ریه هایش بکشد. الهه وقتی دارد پیک می زند، با دو دستش، دستهای فریدنیا را مشت می کند که چوب وافور و انبر را گرفته اند و خیره می شود به آتش. چشمهایش مثل مردمکهای سرخ روباهی می درخشد که چند شب پیش کنار رودخانه دیده بودم.

باز هم می کشیم. در دور سوم الهه نمی کشد. پلک چشمهایش سنگین شده. از پشت روی پتو دراز می کشد و از زیر مژه های بلندش آسمان را نگاه می کند. شاید هم ماه را که دارد در سپیدی سحر گم می شود. سوسن که سهم الهه را می کشد، من را صدا می زند و می گوید:

«چشم از ماه و تابلوی زیبای خفته بردار. یک کم بیا در جمع ما.»

مشکات و فریدنیا می خندند.

اصلان می گوید: «چیه؟ چرا تو فکری؟»

فریدنیا می گوید: «یقین شعرش آمده.»

مشکات و سوسن قاه قاه می خندند.

اصلان می گوید: «نمی دانم چرا این صحنه، من را یاد

نمایشنامه ی رمنو و ژانت ژان آنوی می اندازد.»

فریدنیا می گوید: «بگذار خیالت را راحت کنم، بهروز! تو

بهترست دنبال همان مرثیه سرایی خودت باشی تا گفتن غزل.

تازه، اگر هم یک وقت هوس کرده باشی تو نخ این موضوع

بروی، دستت روست. هر اهل فنی می داند که الهه، موضوع

تابلوهای مشکات ست.»

فقط سوسن می خندد. خنده اش آن قدر بلند است که چند

پرنده را از روی شاخه های درختی می پراند. اصلان متوجه

ناراحتی من می شود. سر سوسن را زیر بغلش می گیرد و

می کوشد یک طوری جلو خنده اش را بگیرد. فریدنیا خودش را

می خاراند. الهه می نشیند. سرش را روی سینه اش انداخته و به

سختی خودش را کنترل می کند. بعد انگار که بخواهد حرفی

بزند، دستش را به طرف سوسن پرتاب می کند و به مشکات

می گوید: «می شود یک جای به من بدهی؟»

مشکات چای می ریزد و کنار الهه می نشیند و فنجان را به دستش می دهد. الهه باز انگار که بخواند گرمای فنجان را به تنش بکشد، دستهایش را به دور آن حلقه می کند و آرام چای را هورت می کشد.

مشکات می گوید: «سردت شده؟»

الهه سرش را به علامت نه تکان می دهد.

«می خواهی برویم بخوابیم؟»

«نه، حالم خوب ست. تازه دارد خوشم می آید. گفته بودم که تا حالا نکشیده بودم. نمی دانستم با آدم چه کار می کند، اولش داشت حالم را به هم می زد. سرم سنگین شده بود، اما حالا خوبم. انگار چیزی دارد زیر پوستم حرکت می کند.»

«پس خوش آمدی؟»

«آره، اما ای کاش خانه مان بودیم. دیگر طاقت ندارم. دلم می خواهد برگردیم. دلم می خواست این حال خوش را تو خانه مان داشته باشم. تا کی باید آواره باشیم؟ دلم برای یک ذره آسایش پرپر می زند. کاش می شد یک طوری این جنگ تمام می شد.»

«یک روز صبح از خواب بلند می شوی و می شنوی که جنگ تمام شده.»

«امیدوارم این طور باشد.»

«به توقول می دهم.»

سوسن سرش را گذاشته روی زانوهای اصلان و دارد با

تارهای سفید موهایش بازی می کند. تا به حال دو بار آنها را لا به لای تارهای سیاه بافته و باز از هم جدا کرده. فریدنیا دور سوراخ وافور را تمیز می کند و آن را می گذارد نزدیک آتش تا گرم بماند. مشکات رادیو اش را روشن می کند. گوینده رادیو تهران، بعد از پخش نوحه ای با صدای گرفته ای به شنوندگان هشدار می دهد که هنوز در وضعیت قرمز قرار دارند و از آنها می خواهد که خونسردیشان را حفظ کنند. یاد یکی از شبهایی می افتم که تا نزدیک صبح بیدار بودم. راکت دو بار تهران را به لرزه درآورده بود و رادیو، هر نیم ساعت یک بار آژیر وضعیت قرمز را پخش می کرد. ساعت حدود پنج صبح بود که راکت افتاد نزدیک خانه ی ما. خیلی به ما نزدیک بود. رادیو را روی موج اف ام روشن گذاشته بودم. زنم و توکا در زیر پله ها خوابیده بودند. توکا را واکسن زده بودیم و دو روز بود که تب داشت. زنم حالش خوب نبود. به دنبال تشهای عصبی، چند روز بود که دچار سردردهای غریبی شده بود. انگار میگرن گرفته بود. همه اش قرص می خورد، اسکازینا یا والیوم. همه را هم با دُزهای بالا. من خوابم نمی برد. حافظ منتخب فروغی را دست گرفته بودم و داشتم پیپ می کشیدم که ناگهان صدای انفجار و به دنبال آن ریزش آوار را شنیدم. اولین بار بود که صدا این قدر نزدیک بود. همیشه بعد از صدای انفجار، هر جا بودم خودم را می رساندم به توکا که اغلب پهلوی زنم بود. اما آن شب، نتوانستم. پاهایم بی حس

شده بود و پیش از آن که به خود بیایم، دیدم شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم، مثل دانه‌های الماس سطح اتاق را پوشانده و گرد سیاهی همه جا را گرفته. صدای گریه‌ی توکا و صدای هذیان وار زخم را شنیدم. معلوم نبود چی می‌گفت. گریه می‌کرد و از میان دندانهای کلید شده‌اش من را صدا می‌زد و به زمین و زمان بد می‌گفت. چند بار هم مادرش را صدا زد. هر طور بود خودم را از اتاق بیرون انداختم. زخم من را که دید، جیغ کشید و بیشتر خودش و توکا را به زیر پلکان سراند. همراه نگاهش به پیشانی‌ام، حرکت گرم خون را روی پوستم احساس کردم. روی سرم دست کشیدم. موهایم پر از ذرات شیشه بود و تکه‌ای از آن پوستم را بریده بود و خون گرم و لزجی به کف دستم مالیده شد.

«چیزی نیست، ترس.»

«نه، نه. خواهش می‌کنم نزدیک ما نیا. نیا اینجا بچه

می‌ترسد.»

رفتم به دستشویی و در آینه نگاه کردم. چه شانسی آورده بودم. فقط چشمهایم دیده می‌شد. مثل آدمی شده بودم که از توده‌ای دود بیرون آمده باشد. می‌گویند: «زندگی جنگ است»، اما در آن لحظه، من احساس غریبی داشتم. از خودم پرسیدم: کدام زندگی را جنگ گفته‌اند؟ آیا زندگی امروز ما هم جنگ است؟ اگر این طورست، آن چه را که سالهاست به آن می‌اندیشیم، در کجا باید به دست بیاوریم؟

انگار همه چیز ناگهان گم شده و من، ما، در ذلت جنگ، در خفت زندگی گرفتار شده ایم. صورتم را که با گرد سیاه و شیارهای سرخ خون، بیشتر به ماسکهای خیمه شب بازی می مانست تا به چهره ی انسانی در حال زندگی، می شویم و به سرسرا باز می گردم. صدای آمبولانسها و آژیرهای پی در پی در خیابانهای اطراف پیچیده. صدای رادیو را کم می کنم که گوینده اش دارد می گوید:

«توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز یا علامت خطرست و معنا و مفهوم آن این ست که حمله هوایی صورت خواهد گرفت. محل کار خود را ترک کرده، به پناهگاه بروید.»

سوسن از افکار پریشان بیرونم می آورد و می گوید: «تو می دانی این چندمین موشک ست؟»

«نه.»

مشکات می گوید: «فکر می کنم صد و چهاردهمی باشد.»

«ممکن ست.»

فریدنیا می گوید: «ممکن ست آن صدای دلنواز را خفه کنی؟»

مشکات رادیو را خاموش می کند و می گذارد در روکش جیرش که حالا پر از لکه است و یک طرفش شکافته. اصلان دو نخ سیگار روشن می کند و یکی را می دهد به سوسن. من کاسه ی پیپم را پر از توتون می کنم.

مشکات می گوید: «خدا می داند چند نفر باز هم بی خانه و زندگی شدند.»

الهه می گوید: «کاش می فهمیدیم کجا افتاده. تهران بودن یک دردی دارد، اینجا هم یک دردی.»
فریدنیا می گوید: «بهترین کار این ست که تهران را بگذاریم برای دولت و کارمندانش، جای کسانی مثل ما نیست.»

سوسن می گوید: «من هم موافقم. اگر توماج قبول کند حاضرم برای همیشه اینجا باشم. تدریس در مدرسه های اینجا، بیشتر هم راضی ام می کند.»

الهه می گوید: «شما می توانید بمانید. ما چه کار کنیم؟ من سالهاست که از تهران بدم می آید. از همان بعد از انقلاب، دیگر برایم هیچ لطفی نداشته. اما کجا برویم که بتوانیم با این گرانیها شکممان را سیر کنیم؟»

بحث راجع به زندگی در تهران، گرانیهایش، ترافیکش، هوای مسموم و پر از دودش ادامه پیدا می کند، اما همه گرفتاری دارند و نهایت به بن بست می رسند. نمی توانند طلسم شهروند تهرانی بودن را بشکنند. من در فکرم و می گویم چیزی پیدا کنم که با آن، این بحث تکراری و خسته کننده را تغییر بدهم. چیزی به خاطر نمی آید. هر مسئله ای که به ذهنم می رسد، مطرح کردنش را ناخوشایند و بیهوده می بینم. یاد دیوان کوچکی از حافظ می افتم که گزیده ی فروغی است و

همیشه همراهم دارم. در جیم نیست.
 «دیوان حافظ من پیش کیست؟»
 فریدنیا می گوید: «تو اتاق گذاشته ای. پشت پنجره
 دیدمش.»
 «کی غزلی یادش ست که وصف حال باشد؟»
 سوسن می خواند:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
 دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

فریدنیا می گوید: «چی شد رفتی سر این غزل؟»
 «همین طور. من که همه ی غزلها را حفظ نیستم.
 بعضیهایش را می دانم.»
 مشکات می گوید: «بیت تخلصش را بخوان.»
 سوسن می خواند:

دیدي آن قهقهه کبک خرامان حافظ
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

اصلان می گوید: «خودت چرا نمی خوانی، بهروز؟»
 الهه می گوید: «راست می گوید. چرا خودت نمی خوانی؟
 تو که همه اش را حفظ هستی.»
 «من هم همه اش را حفظ نیستم.»

«باشد، به هر حال تو بهتر می خوانی. ناسلامتی شاعری و شعرخوان.»

فریدنیا می گوید: «غزل دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند را بخوان» و تارش را در دست می گیرد و زخمه ای می زند. من می خوانم و فریدنیا تار می زند. انگار که بخواهد تمام غزلهای حافظ را در گوشه هایی که بدیهه می نوازد، جای بدهد. من از خواندن باز می مانم. هیچ کس حرفی نمی زند. حرکتی نمی کند. حتی خود فریدنیا هم بی حرکت است. سرش را زیر انداخته و انگشتهای دست چپش به دنبال حرکت موزون و سریع دست راستش در پرده ها می رقصند.

صدای گریه ی دختر مشکات همه را از خلسه ی فراموشی ساعتی گذشته، بحث موشک و تهران بیرون می آورد. مشکات تکه ای گز در دهانش می گذارد و می رود. دخترش بعد از افتادن موشک در نزدیکی خانه شان، دیگر نمی تواند به راحتی ادرار کند. الهه، وقتی به جرگلان آمديم، گفت:

«درد و سوزشی که در زیر دلش می پیچد به کنار، دخترم از خجالت دارد آب می شود. هر بار که به دستشویی می رود یک ساعت طول می کشد. از بس که می خواهد کسی صدای جیغ و گریه اش را نشنود و خودش را چنگ می زند، تمام تنش کبود شده.»

پسر اصلا نهم لکنت زبان پیدا کرده و از ناراحتی کمتر حرف می زند. هر بار که می خواهد چیزی بگوید چند بار لبها

و دهانش، بدون بیان کلمه‌ای تکان می‌خورند. آن وقت، صورتش تا بنا گوشهایش سرخ می‌شود و گریه می‌کند. سوسن چند بار خواسته بردش پیش دکتر، اصلاً نگذاشته، گفته: «خودم سر فرصت با او فن بیان کار می‌کنم.»

مشکات می‌آید و می‌گوید: «از صدایی ترسیده و از خواب پریده. چند قطره استامینوفن در آب ریختم و دادمش تا بخوابد. وضع دارد روز به روز بدتر می‌شود. جنگ شهرها به طور محسوسی روی همه چیز، به خصوص بچه‌ها اثر گذاشته.»

سوسن می‌گوید: «هی نشستم و از مهردخت بد گفتیم که تو کارا برداشته و رفته کانادا. حالا می‌بینید که کار درست را او کرده. اگر موشک باران یک مدت دیگر ادامه پیدا کند، شما هم مثل بهرام که شهیدا و بچه‌ها را فرستاد، پیش قدم می‌شوید که من و الهه را با بچه‌ها بفرستید.»

الهه می‌گوید: «من که بدون مشکات نمی‌روم.» سوسن می‌گوید: «اگر بچه‌هایت بیشتر از این در خطر قرار بگیرند، مجبور می‌شوی.»

اصلاً می‌گوید: «ما اگر امکانات شما را داشتیم می‌رفتیم.»

مشکات می‌گوید: «چه امکاناتی؟»

اصلاً می‌گوید: «به هر حال بهتر از مال ماست. دست

کمش این ست که می‌توانی آنجا تابلو بکشی و بفروشی.»

الهه می‌گوید: «اگر این طور باشد که تو هم می‌توانی.

همین چند وقت پیش، بچه‌ها تو سوئد یک نمایش گذاشته بودند.»

اصلان می‌گوید: «آره، اما نه برای درآمد، برای جلوگیری از خودکشی احتمالی. اگر این کارها را هم نکنند که دق می‌کنند.»

سوسن می‌گوید: «ساعدی هم دق کرد.»

الهه می‌گوید: «شنیدم از بس که ودکا خورد، کور شد.»

فریدنیا می‌گوید: «آره، اما آخرش دق کرد.»

می‌گویم: «برای این که دق نکند، ودکا می‌خورد.»

مشکات می‌گوید: «نبایست می‌رفت. اشتباه کرد.»

فریدنیا می‌گوید: «همه‌ی ما اشتباه کردیم و باز هم اشتباه می‌کنیم. در واقع کارنامه‌ی روشنفکر ایرانی، چیزی نیست جز اشتباهاتش. از انقلاب مشروطیت تا این انقلاب را نگاه کنید، اشتباه پشت اشتباه.»

اصلان می‌گوید: «این طور هم نیست. داری حرفهای بهرام را می‌زنی؟»

فریدنیا می‌گوید: «شاید حرفهای بهرام هم باشد. به هر حال، چه باشد چه نباشد، در اصل موضوع فرق نمی‌کند. این شکست‌ها واقعیهایی ست که نمی‌خواهیم بپذیریم.»

الهه می‌گوید: «باید چه کار کرد؟»

فریدنیا می‌گوید: «جوابش پیش من نیست. در واقع من اگر جوابی دارم، پاسخ برداشت‌های خودم را می‌دهد. اشتباه ما

در این ست که مدام می خواهیم دیگران برایمان تکلیف تعیین کنند.»

مشکات می گوید: «حق با فریدنیاست.»

اصلا می گوید: «نظرخواهی و مشورت، کار گروهی کردن، با تعیین تکلیف فرق می کند.»

فریدنی می گوید: «تو دیگر چرا این حرف را می زنی که همین چند وقت پیش داشتی کار گروهی را مسخره می کردی؟»

«نظر من رهبری نمایشنامه بود. این که هر کاری نیاز به یک مرکز ثقل دارد، یک کارگردان.»

«مگر فرقی هست بین افراد یک نمایشنامه که در واقع یک جامعه ی کوچک را می سازند و اجتماع که تشکیل شده از همین خانواده یا افراد آن نمایش؟»

«در یک اثر هنری، ما با خانواده و یا شخصیهایی کم و بیش شناخته شده و روطرف هستیم. افرادی که نویسنده حلاجی شان کرده و نهایت بیش از چند لایه ندارند، حتی در پیچیده ترین آثار. در صورتی که افراد یک جامعه، هر کدامشان هزار پیچ و خم دارند.»

می گویم: «واقعیتی ست. نمونه ی ساده آن را می توانیم در تابلوهای مشکات ببینیم. تصور و برداشت مشکات به عنوان یک نقاش از الهه به عنوان یک مدل زنده که ما می شناسیمش، نقشی ست که برای همه مان اعجاب انگیز بوده و فکر می کنم

خواهد بود. الهه ی ساخته شده از خط و رنگ روی بوم، متعلق به دنیای ذهنی نقاش ست که برای تماشاگرش عینیت پیدامی کند و جز چند نشانه ی آشنای ظاهری، هیچ شباهتی با الهه ی زاییده شده از مادری آذری ندارد.»

الهه مثل یک گربه ی خانگی، دستها و پاهایش را کش و قوس می دهد و نهایت به حالت یکی از تابلوهای مشکات به تنه درخت سیب تکیه می دهد و سرگرم خوردن جوز قند می شود. مشکات می خواهد سیگارش را با ته مانده ی آتش روشن کند، متوجه می شود خاکستر شده اند. فریدنیا دستهایش را روی خاکستر می گذارد و می گوید:

دیگر آتشی نمانده

اما گرمای خاکسترش دلشین ست.

اصلان می گوید: «خوب حافظه ای داری.»

فریدنیا می گوید: «از بس می خواند حفظ شده ام.»

مشکات می گوید: «کمال همنشین در تو اثر کرد

و گر نه...»

همه می خندند. خنده ای که نشان از شل بودن عضله های

بدن می دهد و خستگی حاصل از نخوابیدن.

فریدنیا می گوید: «چرا بق کردی بهروز؟ بد می کنم شعر

تو را می خوانم؟»

«نه، شعر من را نخوانی، پس می خواهی چه خاکی به سرت بریزی؟»

باز هم، همه می خندند. بعد هر کس می کوشد جایی روی پتو برای خودش دست و پا کند و دراز بکشد. هوا دارد روشن می شود و نسیم اردیبهشتی و وراجیها، رخوت تریاک را از بین برده است.

اصلان می گوید: «کاش می شد سری به تهران می زدم.»

سوسن می گوید: «برای چی؟ از جانت سیر شدی یا این که می خواهی بچه های یتیم داشته باشی؟»

«اگر می رفتم، سری هم به بهرام می زدم.»

مشکات می گوید: «بد فکری نیست.»

الهه می گوید: «بهترست به جای مشکات و اصلان،

فریدنیا یا بهروز بروند که زن و بچه ندارند.»

من داوطلب رفتن می شوم و قرار گذاشته می شود که به خانه های همه سری بزنم و چیزهایی هم بیاورم. در صورت بروز هر نوع خطری هم با تلفن به آشور بخشی خبر بدهم تا او بچه ها را خبر کند. الهه هم اصرار دارد که شبها را در خانه نخوابم. به یکی از هتلهای بزرگ شمال شهر بروم. سوسن اضافه می کند که حتی حاضرند سهم خودشان از هزینه هتل را پردازند. فریدنیا پیشاپیش چند متلک نثار خوشگذرانی من می کند و بعد هر کس به طرفی می رود. من قدم می زنم و به زندگی خودم، بهرام و دیگران می اندیشم و برای بسیاری از

پرسشهایم پاسخ درستی نمی یابم: چرا بهرام نیامده؟ آیا هنوز
زنده است؟ اگر زنده است در تهران چه کار می کند؟ در
جستجوی چه چیز ناشناخته ای است؟

به خود که می بینم، اصلاح، مشکات و بریده بدای سوز
پساده اند. نشسته ام درون تخت سنگ برزخ، یکی از
طوبه سنگین درستی را که به دورم ریخته، در دست می گیرم و
آنقدر حس می گویم تا ماهی، در حاشیه ی رود، در عقب کوه
به قرار گیرد و بعد با تمام نیرو، آن را به سویین بفرستم
من که در می بینم، دست شایه، دانه، گاو، و سگ و گاو
که پاره های شایه است چیزی، دیده، حس می شود
شماره های صوبه دست می شود که است و است و است

فرید بن محمد ۱۵۲۱ گزینشای شده از یک * فصل دوم:
در راه

مشکات من گویا، مشکات لایه می رود، حریفان من را
در راه می بینم، مشکات لایه می رود، حریفان من را
در راه می بینم، مشکات لایه می رود، حریفان من را

در راه

اصلان می گوید: «چیزی با خودت بر نمی داری؟»

«نه. به چیزی احتیاج ندارم.»

فریدنیا می گوید: «زود برمی گردی؟»

مشکات می گوید: «چند روز می مانی؟»

«هر چند روز که پیش بیاید. در واقع اگر بهرام آمدنی

باشد، سه چهار روز دیگر دور هم هستیم.»

فریدنیا می گوید: «خوش بگذرد.»

اصلان می گوید: «دیر می شود. اگر می آیی بلند شو

برویم.»

بعد از نصیحتهای مشکات و شوخیهای عصبی فریدنیا،

سوار ماشین اصلان می شوم. قرار می شود من را تا

«گنبد کاووس» برساند. وقتی می خواهیم حرکت کنیم،

مشکات من را صدا می زند. از پنجره، پشت سرم را نگاه

می کنم. به طرفم می دود و نقشه ی تهران را به دستم می دهد:

«اگر حالش را داشتنی علامتهای من را با محل موشکها

مقایسه کن. ببین کجا را علامت نگذاشته ام یا اشتباه کرده ام.

مال خانه ی بهرام را هم هنوز نگذاشته ام.»

نقشه را نگاه می کنم. خانه ی بهرام در دایره ای از

علامتهای مشکات محصور است. آن را در جیبم می گذارم.

اصلان دنده عوض می کند و ماشین از جا کنده می شود.

برمی گردم و از شیشه ی عقب، نگاه می کنم. گردوغبار که

کمتر می شود، می بینم که مشکات در وسط جاده ایستاده،

دستش را بلند کرده، و شاید دارد دور شدن ما را نگاه می‌کند.

مجلسی که گویید، من به شما می‌گویم که این مجلس، در این شهر، در این وقت،

به چیزی احتیاج ندارم.

مردی می‌گوید: «زود بروی گردی؟»

مجلسات می‌گوید: «چند روز می‌مانی؟»

مجلسی که روزی که پیش می‌آید، در واقع اگر بهرام آمدنی

باشد، به چهار روز دیگر دور هم هستیم.

مردی می‌گوید: «سوش بگذرد.»

مجلسی می‌گوید: «دیر می‌شود، اگر می‌آیی بلند شو»

تا وقتی که گریگز جرگلان را پشت سر گذاشتیم بین من و اصلا ن حرفی زده نشد. اصلا ن گاه گاه زیر لب ترانه‌ای می‌خواند، اما اغلب ساکت بود و رانندگی می‌کرد. من روستاهای اطراف و مردم آن را تماشا می‌کردم. روستاهایی که بیش از چند خانوار در آن زندگی نمی‌کردند و اغلب با ده بیست تایی گوسفند، اسبی که از آن بار هم می‌کشیدند و دار کوچک قالی، روزگار می‌گذراندند. مردها کمتر لباس محلی داشتند و هر کدام ما را می‌دیدند، دستی تکان می‌دادند، اما زنها و دخترها اغلب لباس ترکمنی پوشیده بودند و با نزدیک شدن ما، رو برمی‌گرداندند یا پشت درختی می‌ایستادند تا ماشین رد شود. جلو روستای گلانه بردی دیدم دختری کنار جاده ایستاده است که موهای بافته‌اش را دو طرف سینه‌اش انداخته. از اصلا ن خواش کردم که سرعت ماشین را کم کند تا بهتر بتوانم نگاهش کنم. از جلو اش که می‌گذشتیم،

شناختمش. همان دامن سرخ پرچینی را پوشیده بود که حاشیه‌ی دور پایش را نواری طلایی تزیین می‌کرد. پیراهنی هم با آستینهای چسبان و جلیقه‌ای شبیه به مخمل بنفش پوشیده بود. روسری نازک ابریشمی‌اش، صورت گردش را دلنشین کرده بود. شبی دیده بودمش که به اتفاق چند دختر همسالش، دور هم نشسته بودند و لَله می‌خواندند.

سوسن گفت: «دختر کلاته بردی که از خانه‌ی شوهرش برگشته، امشب لَله می‌خواند.»

اصلان گفت: «تماشایش بی‌ضررست. چون دیگر سالهاست که کسی لَله نمی‌خواند. این یکی استثناست.»

سوسن گفت: «زن دایی اصلان می‌گوید: نباید نزدیک شویم.»

ماه کامل بود و مهتاب، پرتو نقره‌ای‌اش را انداخته بود روی دخترها که اغلب با روسریهای ابریشمی آمده بودند.

مشکات گفت: «یک تابلوست. یک نقاشی مینیاتورست با تمام ریزه کاریهایش.»

حلقه‌ی دخترها در دشت گسترده و مهتاب و آسمان آبی زلال، همراه صدای نرم دخترها، مثل جادویی ما را سحر کرده بود. فریدنیا تارش را آورده بود که همراه خواندن دخترها بزند، نتوانست. مجذوب آن صدای پرکشش و پر از خون شده بود. به زبان محلی می‌خواندند، اما نشانه‌های درد و اندوه را از حالت خواندن و زنگ صدایشان می‌شد احساس کرد.

الهه گفت: «درد ما هم کمتر از درد این دخترها نیست. کاش ما هم مراسمی داشتیم.»
 «اصلان لله ای را که آن شب شنیدیم، حفظی؟»
 «چی شد یاد آن لله افتادی؟»
 «مگر در همین ده نبود که رد شدیم؟»
 «چرا.»

«اشتباه نکنم دختری که دیدم، همان دختر...»
 «نه، او نبود. آن دختر تا مدتها آفتابی نمی شود.»
 «باور کن خودش بود.»

«قسم هم بخوری، باور نمی کنم. برای این که تو ترکمن را نمی شناسی. تو که نمی دانی چقدر وابسته به سنتها و آئینهایشان اند. هنوز هم ممکن ست دختر هشت نه ساله را به مردی پانزده ساله شوهر بدهند و یا زنی سی ساله را به نوجوانی پانزده ساله. بعد از عروسی هم، دختر دو سه شب در خانه شوهرش می ماند و برای تکمیل جهیزیه اش به خانه ی پدرش برمی گردد. در بعضی از طایفه ها، عروس تا دو سه سال در خانه ی پدر می ماند. دختر کلاته بردی هم، یکی از همانهاست. پدرش در برابر پول اندکی، او را به دورقه محمد که دو زن دارد، شوهر داده. تا همین چند وقت پیش، هر مرد ترکمن که دستش به دهانش می رسید، جدا از زنان قانونی، می توانست کنیز هم داشته باشد.»

اصلان بی حوصله است، اما حرف می زند. دست اندازهای

جاده خاکی هم حسابی کلافه اش کرده. در طرف راست جاده مالرو خشتلی - دره پست، هفت هشت آلاچیق برپا شده. اصلان توضیح می دهد که ترکمنها به این خانه های پیش ساخته یورت می گویند و به مجموعه ی آنها ابه با ضم اول و کسر دوم. در یورتها که فاصله چندانی با هم ندارند، خویشاوندان نزدیک یا اعضای یک تیره زندگی می کنند. یورتها از اسکلت چوبی و پوشش نمدی ساخته شده بود. دو سال پیش که وارد یکی از این یورتها شدم، مدتی مجذوب ترین وجدادن تمام مایحتاج زندگی در آن بودم. اجاق درست در وسط یورت قرار داشت و از دیوارهایش جوال و توبره های گوناگون آویزان کرده بودند و انبوهی پشم و نخهای رنگارنگ. بخش چپ آن که محل سکونت زنها و بچه ها بود، کیسه های آرد و غله و صندوقها و رختخوابها بود. ما در بخش راست در جمع چند مرد ترکمن که از آشناهای اصلان بودند، نشسته بودیم. در تدارک عروسی پسرشان بودند که هنوز سربازی نرفته بود. اصلان می گفت:

«پیش از آن که برای پسرشان یورت درست کنند، بخشی از یورت خودشان را با پرده ای که به آن تُتقی یا حجاب زفاف می گویند، جدا می کنند.»

بعد از ظهر که شد، خبر دادند که دارند عروس را می آورند. پدر داماد به خاطر ما که نشان داده بودیم مجذوب مراسم سنتیشان هستیم و به خواهش اصلان، گفته بود عروس

را با ماشین نیاورند. عروس را نشانده بودند در کجاوه‌ای که روی شتر بود. از کجاوه، ما تنها پارچه‌های زربافت و ابریشمی و حریر می‌دیدیم. انگار که بخواهند دستمالها و روسریها را به نمایش بگذارند. چند سوارکار هم با لباسهای ترکمنی در اطراف کجاوه، به دنبال عروس، اسبهایشان را به این سو و آن سو تاخت می‌دادند و دستمال زرد حریرمانندی را از دست یکدیگر می‌قاییدند. اصلا ن گفت:

«این مراسم در اصل به این گونه نبوده، حالا به خاطر شما دارند آن را بازی می‌کنند. بیشتر ادایش را درمی‌آورند. در اصل، سواری یکی از روسریهای عروس را می‌دزدیده و به تاخت به سوی پدر داماد می‌آمده تا با نشان دادن آن، شیرینی بگیرد که اغلب، گوسفند و یا پول نقد بود و سوارهای دیگر، او را دنبال می‌کردند و هر کس می‌کوشید با به دست آوردن روسری یا دستمال، صاحب این هدیه و پاداش باشد.»

عروس که به یورت داماد نزدیک می‌شود، کودکانی که همه لباسهای محلی پوشیده‌اند با رنگهای تند و شاداب، به دور شتر جمع می‌شوند و هر کدام مشتی سکه و نقل و نبات به طرفش می‌پاشند. کودکی که می‌گفتند برادر عروس است، با ظرفی، خودش را به جلو شتر می‌رساند و مشت مشت آرد می‌پاشد تا عروس که پیاده می‌شود، از روی آن راه برود. به جز این پسر، تنها دو زن از خویشاوندان عروس همراهش آمده بودند. من و اصلا ن مجبور شدیم پیش از غروب آفتاب ا بهی

داماد را ترک کنیم، اما بهرام ماند. فردای آن روز که به سراغش رفتیم، دفترچه‌ی یادداشتش را پر کرده بود. هر چه دیده بود و شنیده بود نوشته بود. می‌گفت:

«نمی‌دانم با چه زبانی از اصران تشکر کنم. اگر تمام کتابخانه‌ها را هم زیرورو می‌کردم، نمی‌توانستم این قدر اطلاعات به دست بیاورم.»

می‌گویم: «کاش می‌شد بهرام هم آن لله را ببیند. بیشتر شبیه همسرایان نمایشنامه‌های پیش از میلادست. با این که نمی‌دانم چی خوانده می‌شد، یاد الکترا ی سوفکل می‌افتم.»
اصران می‌گوید: «بند اولش را این طور می‌شود ترجمه کرد:

اگر به چاه ژرفی سنگی بیندازی
مادر جان، سنگت گم می‌شود
اگر به ایل بیگانه دختر بدهی
مادر جان، دخترت گم می‌شود

«متشکرم، لطف کردی. امیدوارم یک روز ترجمه‌ی کامل آن را بخوانم.»

«تشکر لازم نیست. فقط امیدوارم ویرهای بهرام به تو هم سرایت نکرده باشد.»

یاد حرفهای بهرام و اشتیاقش برای آمدن به جرگلان

نگرانم می‌کند. همه چیز حاکی از آن است که بایست می‌آمد مگر آن که اتفاقی برایش افتاده باشد. همراه ما نیامدنش را کم و بیش می‌دانستیم. خواهر شهیدا داشت می‌رفت آلمان. می‌خواست بدرقه‌اش کند و چیزی بدهد که برای دختر و پسرش ببرد. اما حالا سه هفته از آن می‌گذرد. ترس از خودکشی بهرام یا کشته شدنش در یکی از این روزهای موشک باران، ناگهان دچار اضطراب و نفس‌تنگی‌ام می‌کند. اصلان را نگاه می‌کنم. گرفته است و در خود و انگار که کاسه‌ی مَورَب چشمهایش پر از اشک است. یاد حرفهایش درباره‌ی درگیری طایفه‌های ترکمن می‌افتم:

«جعفریایها بر آن شدند تا آتابایها را یک سره نابوده کنند و یا خودشان در این مبارزه به هلاکت برسند. این بود که آخوندهای هر دو طرف جهاد دادند. یکی از آخوندهای آتابایها گفته بود: هر آتابایی که یک جعفریایی را بکشد کار خیری انجام داده و اگر خودش کشته شود، یکسره به بهشت می‌رود.»

«معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم ناراحت کنم. اما خیال نکن که فقط قوم ترکمن ست که از مردان مبارز آن، ستونهای گچی یادگاری درست کرده‌اند. تو که می‌دانی هر دوره را مصیبتی بوده. نمی‌شود که برای اسب مرده گریه کرد.»

اصلان سیگاری روشن می‌کند و هم‌چنان به رو به رو خیره می‌ماند. اما می‌دانم که او هم مثل هر ترکمن دیگری، در

تر کمنهاست.» دیدیم داشت می رفت خانه ی من. «آه»
 «چرایش را از من نپرس.»
 «ببخشید سؤتفاهم شد.»
 «ممکن ست سردردت از گرسنگی باشد. می خواهی
 جایی بایستم، چیزی بخوری؟»
 «نه، اشتها ندارم.»

از شبی که با بهرام از خانه زدیم بیرون و تا سه روز در
 شیراز آفتابی نشدیم، دیگر به یاد ندارم که با اتفاقی سرم درد
 نگرفته باشد. یکی از شبهای خیلی سرد زمستان سالها پیش بود.
 چند ماهی می شد که از خوابگاه بیرون آمده بودم و در خانه ای
 نقلی، که دو اتاق و یک دستشویی داشت، زندگی می کردم.
 داشتم روی مجموعه ی شعری از لورکا کار می کردم. حوالی
 ساعت ده یا بیشتر بود. در زدند. گاهی، بچه ها وقتی دمی به
 خمره می زدند و از پرده زدن در خیابانها خسته می شدند،
 سراغم می آمدند. به خصوص در شبهای سرد زمستانی. کتری
 را گذاشتم روی بخاری و رفتم بیرون. در را که باز کردم، بهرام
 را دیدم. باران مثل دم اسب می بارید و سرپایش خیس شده
 بود. سرم را بردم بیرون و کوچه را نگاه کردم. می خواستم ببینم
 دیگر کی آمده. اغلب، چند قدم دورتر می ایستادند. هیچ کس
 نبود.
 «بیا تو.»
 «تنهایی؟»

«آره.»

تو که آمد، زیر چراغ راهرو، دیدم یک طرف صورتش زخمی است. در را که می بستم، گفتم:

«چی شده، خوردی زمین؟»

«باید برویم.»

«کجا برویم؟ بیا تو. سر تا پایت خیس باران ست.

ممکن ست سرما بخوری.»

«همه جا رفته اند. همه اش خدا خدا می کردم خانه ی تو

نیامده باشند.»

می بایست از همان اول که تنها دیدمش، حدس می زدم

اتفاقی افتاده.

«تو از کجا می آیی؟»

«بابا کوهی بودم. ریختند آنجا. اول خیال کردیم چند تا

از این کا کا رستمهای بدمستند. درگیر شدیم. یکی شان مجبور

شد کلتش را بیرون بیاورد و کارت شناسایی اش را نشان

بدهد. همان وقت من زدم به چاک. می خواستم بروم خانه مان،

یکی از بچه ها را جلو باغ ارم دیدم.»

گفت: «ریختند تو خوابگاه. دارند سراغ همه می روند.»

کتم را پوشیدم و راه افتادیم تو خیابانها و کوچه ها تا همه

را خبر کنیم. می دانستیم که اگر خانه نباشند و از ضرب و شتم

چند روز اول قسر در بروند، آبها از آسیاب می افتد و دیگر

سراغ کسی نمی آیند. در چند خانه رفتیم، هیچ کس نبود.

اتفاقی فریدنیا را دیدیم. داشت می رفت خانه ی من. «بهرتر است چند روزی را شیراز نباشیم تا بگیربگیرها تمام شود.»

«آره، اما تو بگو همین امشب را کجا برویم، چند روزش پیشکش. بعد فکری می کنیم. با این وضع، گیر آنها نیفتیم، هر پاسبانی ببیند مان مشکوک می شود.»

هر سه حسابی باران خورده بودیم و من می دیدم که قطره های آب از موها و لباسهای بهرام چکه می کند در گودالی آب و در دایره هایی که ایجاد می کند، گم می شود. بهرام گفت: «برویم بختگان.»

فریدنیا گفت: «حالا چرا بختگان؟»

«جای دیگری به عظم نمی رسد. قشقای دیروز رفت شکار. گفت: یک هفته می ماند. مطمئن تر از او سراغ داری؟» با تا کسی تا مرودشت رفتیم و آنجا راننده ی پیکانی، حاضر شد در برابر گرفتن کرایه ی هم رفت و هم برگشت، ما را به بختگان برساند. همین که سوار شدیم و گرمای داخل ماشین، دست و پای من را کرخت کرد، احساس کردم سرم به شدت درد می کند.

اصلان می گوید: «چی شده رفتی تو فکر؟»

«یاد بختگان افتادم. آن سال قسر در رفتیم. خیلی از بچه ها، به سه سال و پنج سال زندان محکوم شدند. تو کورش قشقای را می شناختی، نه؟»

«آره. شنیدم یک سال بعد از انقلاب، رفت آلمان.»
از کریم ایشان که رد می شویم، پستی و بلندیهای جاده کمتر می شود و دست اندازها چندان جلو سرعت ماشین را نمی گیرند. جاده گاه آسفالت است و گاه آن چنان خراب که بیشتر به جاده های شوسه می ماند. باران و رفت و آمد زیاد، تقریباً اثری از آسفالت نگذاشته.

«تو سالهای تاجگذاری این طرفها هم بی نصیب نماند. این جاده را تا یک کیلومتری همین روستای حاجی بیک آسفالت کردند و جاده بجنورد - جرگلان را تا سر دوراهی.»
در دو سوی جاده خانه های گلی است که از هر سو، دو پنجره دارند. ورودی خانه ها جنوبی و یا جنوب خاوری است. درها ساده اند و بدون آرایش. فقط کناره های بامها و چارچوب پنجره ها کنده کاری شده. ایوان و دیوارهای حیاط بعضی از خانه ها را رنگ زده اند. اغلب آبی و کرم رنگ اند. روی ستونهای دو تا خانه هم نقش و نگار جانوران و گیاهان را کشیده بودند. بیشتر شبیه تابلوهای قهوه خانه ای بودند. خانه های اینجا، بیشتر من را یاد خانه های بندر ترکمن می اندازد. با این تفاوت که اینجا، روی سکویی به بلندی یک متر بنا شده اند و خانه های بندر ترکمن و آشوراده، روی پایه های چوبی. خانه های آنجا از دو اتاق تو در تو ساخته شده اند که در سه طرف آنها، سایبان است. سکنه ی خانه ها، زیر این سایه بانها می خوابیدند. تابستان بود. اتاقهای مسکونی

و سایه بانهای گرداگرد آنها، دارای معجری از چوبهای قطور بودند که پایه های آنها تا یک متر، در زمین فرو رفته بود. دیوارهای خانه ها از تخته های نازکی بود که بر الوارهای مستطیل شکلی کوبیده بودند. سقف اغلبشان را تخته سه لایی پوشانده بود و بامهایشان را سفال و ورقه های آهن از بارانهای شدید محافظت می کرد. یادم است آرایش اتاقها، در همه جا شبیه به هم بود، انگار که باز در یورتی نشسته ای. همه چیز رنگین بود و پرنقش و نگار و آشکارا در پیش چشم. آنجا بود که متوجه شدم اصلا نسبت به طایفه شان، کولکاتها، تعصب دارد.

«چیزی شده، اصلا؟»

«نه، چه طور؟»

«همین طور می پرسم. آخر یک مرتبه ساکت شدی.»
می خندد. شبیه هنرپیشه های تئاتر روی صحنه می خندد و من متوجه می شوم که تظاهر می کند. می خواهم به صورتش نگاه کنم، از شیشه ی پنجره ی سمت چپش، دشت فراخی را می نگرد که جایی از آن، خانه ای گلی ساخته اند یا یورتی برپا کرده اند. گله ای گوسفند جاده را می پوشاند.

«مواظب باش، اصلا!»

اصلا دستش را می گذارد روی بوق و پس از مدتی، بازی درمی آورد. بوقهای مرسوم شبهای عروسی را می زند. گوسفندها، هراسان به اطراف می دوند و پسرک چوپان،

چو بدستی اش را در هوا می چرخاند و می کوشد آنها را از جاده بگذرانند. اصلا ن ترمز می کند.

«بوق نزن، شاید راحت تر رد شوند.»

«فرض کن که سالها بگذرد و زن تو و بهرام برنگردند و مجبور شوید دوباره با کسی ازدواج کنید.»

«که چی؟»

«آن وقت، من از همین بوقهای شاه دامادی می زنم.»

نمی فهمم گوشه و کنایه می زند یا قصد شوخی دارد. شیشه ی پنجره را پایین می کشم و بیرون را تماشا می کنم. دشت فیروزه ای ترکمن صحرا و رشته کوه اگه بر کوک را می بینم و باد سردی به صورتم می خورد.

«ممکن ست سردردت به خاطر سینوزیت باشد، شیشه را بکش بالا تا بدتر نشده ای.»

شیشه را بالا می دهم و پیپم را روشن می کنم.

«فکرش را بکن. اگر بهرام آمده بود، حالا داشتیم تو رودخانه ی سُمبار ماهی می گرفتیم و دود کبابش را می دادیم آن طرف، تو دهکده ی خوجه قلعه که شده مال روسها.»

«شاید.»

پشتی صندلی را عقب می دهم و چشمهایم را می بندم تا خوابم ببرد.

اصلان می رود.

اصلان لبخند زنان به من نگاه می کند: «آشور بخشی ست.»

«پس چرا در را باز نمی کند؟»

«انگار خیلی بی تاب شده ای. من که گفتم اگر گشنه ات

شده، بگو جایی بایستم.»

«آره، تو گفتی، اما کی؟ تقریباً دو ساعت پیش.»

در خانه که باز می شود، مرد قد بلند لاغری را می بینم که

دستهایش را به دو طرف باز کرده و با چهره ای پر از نشاط، به

اصلان نگاه می کند. اصلان من را معرفی می کند و جلو

می فرستد. من ناچار می روم در آغوش منتظر آشور بخشی.

دهانش بوی سیر تازه می دهد و صورت آبله رویش چسبناک

است. آشور خیلی زود من را رها می کند و دستهای بلند و

کشیده اش را دور اصلان حلقه می کند و وقتی چند بار صورت

و شانه هایش را بوسید، بلندش می کند و در آستانه ی در اتاق

زمینش می گذارد. اصلان فقط می خندد. شاد می خندد.

وارد اتاق که می شویم، معلوم است که همه چیز تازه مرتب

شده. تاقچه ها پر است از اشیای زینتی و سه طرف اتاق، پتو پهن

کرده اند. یک طرف رختخواب گذاشته اند و دو طرف مخده.

از همین مخده های ترکمنی که تهران هم زیاد دیده می شود.

رنگ دیوارهای اتاق هم، مثل رنگ حیاط و دیوار کوچه و در

خانه، لاجوردی کم رنگ است. یک عکس سیاه و سفید کهنه،

چند مرد ترکمن را نشان می دهد که تار، قیچک، تنبورک،

ضرب و کمانچه دستشان گرفته اند. یک تقویم هم روی دیوار طرف راست است که عکس زنی نیمه عریان را با حلبهای کوچک روغن شاه پسند و سکه های طلا نشان می دهد. دو تا ساز شبیه به چگور هم، روی رف جابخاری است.

«اشتباه نکنم این آشور بخشی، خوب چگور می زند.»

«اینها دوتارند. آن عکس هم مربوط می شود به سی، چهل

سال پیش.»

آشور بخشی، با یک مجمر مسی که دور آن کنگره ای است، وارد می شود و آن را می گذارد جلو اصلان.

«افتخار دادی آقا توماج. شما هم همین طور آقا بهروز.»

«تعارف را بگذار کنار، آشور، بیا بشین بینمت.»

«اگر چیزی کم و کسرست، می بخشید.»

«خواهش می کنم.»

با من فارسی حرف می زند، اما با اصلان، ترکمنی. لپهای فرو رفته و دهان کوچکش، لهجه اش را شیرین کرده. بیرون که می رود، اصلان سفره را پهن می کند و ظرفهای کره، پنیر، ماست، مرباها را در آن می گذارد. مربای تمشک است و پوست هندوانه که خیلی خوشمزه است و من بی اختیار بیشتر آن را می خورم. هنوز چند لقمه نخورده ایم که آشور وارد می شود. یک بشقاب بزرگ نیمرو آورده. وقتی می خواهد بنشیند، پای چپش را با دستش خم می کند. منتظر می شوم تا بیرون برود و از اصلان بپرسم: «پایش چی شده؟» می دانم باز

هم می رود. خانه ی هر ترکمنی که رفته ام تا هر چه داشته
نیاورده، آرام ننشسته و تا همه چیز، نخورده ام، دست از تعارف
نکشیده.

«ما زیاد هم نمی توانیم بمانیم، آشور. باید این رفیقم را
برسانم به گنبد و برگردم جرگلان. قرارست برود تهران و بهرام
را بیاورد. بهرام را که می شناسی؟»

«بله، می شناسم. این آقا بهروز را هم می شناسم. اسمشان
را خیلی گفته ای.»

«از رفقای قدیمی ست، آشور.»

«سعادت زیارتشان را نداشته ام. آقا محمد کجاست؟
هنوز ازدواج نکرده؟»

«نه، جرگلان ست.»

«خوب تار می زند.»

«خوب خوب که نه، آشور.»

آشور می خندد و پایش را جا به جا می کند. احساس
می کنم از پای ناقصش ناراحت است.

«حالا چرا به این زودی می خواهید بروید؟ قرار بود مدتی
را هم اینجا بمانید.»

«عده مان زیادست، نمی شود. زن و بچه ست و هزار تا
مشکل، می دانی که.»

«باغ آقا عمو هستی؟»

«آره.»

«خوب ست. خوش آب و هوا تر از اینجا ست. همه چیز هست؟»

«آره.»

«شریتان را چه کار می کنید؟»

«بالاخره می رسد.»

«یک کم دارم، بروم بیاورم؟»

«نه، گفتم که، بهروز مسافرست.»

«پس بروم جای بیاورم.»

آشور که بیرون می رود، می پرسد: «پایش چی شده، اصلان؟»

«ده سالش که بوده از اسب می افتد و عصبهای پایش از زانو به پایین قطع می شود. چند وقت پیش می گفت: اغلب شبها خواب می بینم که کف پایم می خارد.»

آشور با یک سینی که داخل آن قوری، دو پیاله ی چینی و کتری است، وارد می شود. جای که می خوریم، اصلان بلند می شود که برویم. آشور هم با ما می آید. می خواهد برود سراغ شجریان. کسی به او گفته که در گنبد کاووس است. اصرار دارد که من و اصلان هم او را ببینیم.

«خودتان را از این فیض محروم نکنید.»

«من که نمی توانم بیایم، با اصلان برو.»

اصلان می گوید: «حالا کو شجریان؟ یکی گفت و تو باور کردی، آشور؟»

«خودش دیده بود.»

«حالا گیرم که دیده باشد و شجریان تو گنبد باشد، تو از کجا می دانی که بخواند؟ تو این اوضاع، کی حال و حوصله ی خواندن را دارد. نمی دانی تهران چه دیده ایم و داریم چه می کشیم.»

«نمی دانم؟ کی گفته، نمی دانم؟ مگر حتم باید دیده باشم تا بفهمم؟ من می فهمم، حال شما و آقا بهروز را می فهمم. پیش از این هم دیده بودمتان. چه طور می گویی نمی فهمم؟ اگر تو آقا توماج خودمانی که باید بفهمی که می فهمم.»

«پس اگر می فهمی، بگذار یک چرت بخوابم، تمام این راه را دوباره باید برگردیم.»

«خودت برمی گردی، من بر نمی گردم. من می مانم تا آقا شجریان را ببینم، ندیدمش، اما می فهمم که استاد آوازست. صدایش به دل می نشیند، نرم ست.»

اصلان جوابش را نمی دهد. پشتی صندلی را عقب می دهد و چشمهایش را می بندد. من رانندگی می کنم. آشور چند لحظه چانه اش را می گذارد روی پشتی صندلی جلو و بربر آینه را نگاه می کند.

«چی، آشور؟ به چی خیره شده ای؟»

«به شما. خیلی ضعیف هستی. مگر تهران چیزی گیرتان نمی آید؟»

«نه، همه چیز کوپنی شده ست.»
 «خوب، اینجا هم کوپنی ست. این که علت نشد. نکند دست پخت خانم را دوست نداری؟»
 «خانم بچه را برداشته و رفته خارج.»
 «نه؟»
 «باور کن.»
 «می خواستی اجازه ندهی. چرا اجازه دادی؟»
 «دست خودم نبود، مجبور شدم.»
 «یکی دیگر بگیر. خانه ی بی زن، مثل اسب بی سوارست. پیش نمی رود. دور خودش می چرخد و آخرش هم بلایی سرش می آید.»
 «گفتی بهرام را می شناسی؟»
 «بله، تمام دوستان آقا توماج را می شناسم. یک زمان، آقا بهرام زیاد پیش ما می آمد. برایش دوتار زیاد زدیم. همه اش پرسش می کرد. می خواست اصل و بته ی ما را بفهمد.»
 «خانه ی او هم بی اسب شده.»
 «عجب! این روزها چه چیزها می شنوم. آقا بهرام دیگر چرا؟»

«بهرام هم مجبور شد.»
 «معلوم ست شما چه تان شده؟ دستی دستی دارید سر خودتان بلا می آورید. خودباخته ها هم این کار را نمی کنند... نمی دانم چه بگویم... آخر نمی دانید که این کار عاقبت

ندارد؟»

«نمی خواستم ناراحت کنم، آشور.»
اصلان می گوید: «حالا که کردی، دست کم دیگر ادامه

نده.»

«هنوز بیداری، آقا تو ماچ؟»

«تو که نمی گذاری بخوابم.»

«تقصیر ما نیست آخر.»

«می دانم، اما بگذار که چند لحظه بخوابم. آن قدر

خسته ام که نمی توانم چشمهایم را باز کنم.»

«می خواهی چیزی بزنی؟»

«بزن.»

دوتارش را از کیسه بیرون می آورد، چند زخمه می زند و
وقتی کوک شد، سرش را زیر می اندازد و می زند. صدایش
نرم و آرام است و از ته حنجره اش. انگار لالایی می خواند.
هنوز چند کیلومتری نرفته ایم که صدای نفسهای آرام و
کشیده ی اصلان بلند می شود.

گنبد کاووس که می‌رسیم، به چند گاراژ سر می‌زنیم. هیچ کدام ماشین برای تهران ندارند. شهر شلوغ است و همه جور آدمی دیده می‌شود. پیش از این که آمده بودم، ترک، ترکمن و بلوچ زیاد دیده می‌شد. اما حالا بیشتر از هر کس، شهروند تهرانی دیده می‌شود. با ماشینهای کوچک و بزرگی که با باربندهای پرشان، رفت و آمد را مشکل کرده‌اند.

«می‌بایست می‌رفتی بجنورد، آقا بهروز. تو اتوبوسهای مشهد - تهران بیشتر جا پیدا می‌کردی.»

«مهم نیست. بالاخره وسیله‌ای پیدا می‌کنم.»
جلو گاراژی که سواریه‌های کرایه دارد از اصلا و آشور خداحافظی می‌کنم. می‌ترسم دیر بشود و نتواند برگردد. ساعت نزدیک هفت بعدازظهر است. مدتی پرسه می‌زنم و با این و آن که تازه از تهران آمده‌اند و بیشتر خبر دارند، صحبت می‌کنم. اغلب معتقدند که هیچ کس در تهران نمانده و عجیب

است که من دارم برمی‌گردم. ساعت هشت، با جوانی که از زمان بازی در یکی از نمایشنامه‌های اصلاَن می‌شناسم، سراغ راننده‌ای می‌رویم که می‌گویند پاتوقش قهوه‌خانه‌ی سیدمراد، نزدیک ساختمان گنبد قابوس است. با راننده که حرف می‌زنیم، قبول می‌کند که با پیدا کردن مسافرهای دیگر یا دریافت کل کرایه حرکت کند. شرط هم می‌کند که دیرتر از ساعت نه شب حاضر نیست راه بیفتد. ترک اردبیل است. اما گفت که در تهران زندگی می‌کند و سه ماه است که زن و بچه‌هایش را آورده گنبد کاووس. به اتفاق جوان بازیگر راه می‌افتیم در شهر تا مسافر پیدا کنیم. من به خاطر بهرام مجبورم بروم و جوان قرار است که در تهران باشد. به چند گاراژ سر می‌زنیم. با زن و شوهری که تازه ازدواج کرده‌اند و یک مرد زابلی رو به رو می‌شویم. زن و شوهر می‌خواستند بروند دست بوس. شوهر، دست کم ده سالی جوانتر از زن بود و هر دو ترکمن بودند. شوهر گفت که بایست برود عیادت پسرش که ارباب. مرد زابلی هم می‌خواهد برود عیادت پسرش که نزدیک دو ماه بود در بیمارستان قلب تهران خوابیده بود.

به قهوه‌خانه که برمی‌گردیم، راننده رفته. هنوز بیست دقیقه تا ساعت نه شب مانده. سیدمراد قهوه‌چی «چه کنم؟ چه کنم؟» جوان را که می‌بیند دلش به رحم می‌آید و نشانی خانه‌ی راننده را به ما می‌دهد. نزدیک ساعت ده شب، دور راننده جمع می‌شویم و راضی‌اش می‌کنیم که زیاد دندان‌گردی

نکند و با گرفتن هزار و پانصد تومان از هر کدام، ما را به تهران برساند.

هیچ کدام جز زن و شوهر، ساک و وسیله ای همراه نداریم. راننده خوشحال، چهار پیت بیست لیتری بنزین در صندوق عقب ماشین می گذارد.

«صدام حسین، هم پالایشگاه تهران را زده و هم بیشتر تأسیسات برق نکا را. ممکن ست تا تهران بنزین گیر نیاید.»

حرفی نمی زنیم. زن و شوهر و مرد زابلی، روی صندلی عقب می نشینند و من و جوان جلو. من کنار پنجره ام. هنوز سرم درد می کند و از این که در گنبد کاووس دنبال قرص نرفته ام، خیلی دلخورم. دو تا نوالژین دیگر می خورم و چشمهایم را می بندم. راننده از اینجا و آنجا حرف می زند. بیشتر جمله هایش سؤالی است. اما هیچ کدام، جز جوان پاسخ را نمی دهیم. زابلی، نرسیده به خان بین خواب می رود و نفسهای آرام و کشیده اش، سبب می شود که راننده جوک زشتی بگوید. زن و شوهر جوان، ابتدای راه مدتی در گوش هم بچ بچ می کنند، اما بعد ساکت می شوند. یکی دو بار که پشت سرم را نگاه می کنم، می بینم زن از پشت شیشه ی پنجره بیرون را تماشا می کند و شوهرش او را.

حالا جوان با راننده هم سخن شده مدام سیگار مالبورو می کشد و از موشک و جبهه و اصفهان و شیراز حرف می زند و خرابیهای تهران. از گرگان که رد می شویم، نمی فهمم چی

می شود که راننده شروع می کند به انتقاد از برنامه های شبکه ی اول و سؤال کردن در باره ی چگونگی ساخت برنامه ها و بعد سراغ هنرپیشه های قدیمی را می گیرد. من حوصله ام سر می رود. می کوشم با تماشای بیرون، حرفهایشان را نشنوم.

جاده خلوت است و جز کامیونهای باربری، ماشین دیگری دیده نمی شود. گمانم سرعت ماشین ما بیش از صدویست کیلومتر در ساعت باشد که به سختی می توانم اشیای دو طرف جاده و یا نوع درختها را در نور ماشین تشخیص بدهم. از این که هر لحظه بیشتر به تهران نزدیک تر می شوم و خیالم از بابت بهرام آسوده می شود، حال آدمی را دارم که بعد از یک سانحه، به هوش آمده و در عین خوشحالی، وحشت زده است.

مشکات و الهه، بدون گرفتن مرخصی راهی شده بودند و ممکن است شرکتی که در آن کار می کنند، اگر اخراجشان نکند، حقوق ماههای فروردین و اردیبهشت شان را نپردازد. مشکات مسئول تزیینات داخلی نمایشگاه صنایع خودکفایی سازمان رفاه اجتماعی است و الهه، مدیر برنامه ریزی طرح و توسعه. این نخستین کاری بود که بعد از انقلاب، هر دو با میل به آن تن داده بودند. مشکات نزدیک شش ماه روی طرحها و

راندوهای غرفه ها کار کرده بود و الهه در تمام این مدت، در کنارش بود و با نظر مدیرعامل و شرکای شرکت سهامی طرح و توسعه ی صنایع برنامه ریزی می کرد تا این که پروژه شان پذیرفته شد. کاری نان و آبدار بود. اما اشکال در این بود که مشکلات و الهه نمی توانستند مستقیم وارد معامله بشوند.

«اگر من یا الهه طرحها را ارائه می دادیم یا از طریق شرکت دیگری اقدام می کردیم درصد پذیرش آنها نزدیک به صفر بود.»

پس از پذیرفته شدن طرحها، مدیرعامل شرکت سهامی طرح و توسعه ی صنایع، قرارداد یک ساله ای جلو مشکلات و الهه می گذارد. برای مهرداد مشکلات ماهیانه صدوپنجاه هزار ریال و برای الهه آذری، هشتاد هزار ریال. در واقع یک صدم آن چه در نهایت می بایست به دستشان برسد. وقتی هم اعتراض می کنند، مدیر عامل می گوید:

«جنگ ست. می توانیم پروژه نفر دوم را دست بگیریم که هزینه ی کمتری برمی دارد.»

در خانه ی بهرام هستیم که مشکلات و الهه می آیند و خبر قرارداد تحمیلی را به ما می دهند. هر چهارشنبه خانه ی یکی جمع می شویم. پیش از انقلاب، قرارمان در رستوران تهران پالما بود یا در هتل کنتینانتال. چای و نسکافه و کیک می خوردیم و از اینجا حرف می زدیم. از نمایشگاههای نقاشی که برپا بود، کتابی که تازه خوانده بودیم، نمایشی که

روی صحنه رفته بود، فیلمی که دیده بودیم و یا از کنسرت‌های مختلف و کارهای یکدیگر حرف می‌زدیم. اما حالا از آنجا که امکان انتشار کم است و مجله‌ی ادبی وزینی منتشر نمی‌شود، در خانه‌ی یکی جمع می‌شویم و بحث می‌کنیم. در این جلسه قرار است اصلان نمایشنامه‌اش را بخواند. خبر مشکلات، همه را پکر می‌کند و چند لحظه نمی‌گذرد که یکی، یکی اعتراض می‌کنیم.

بهرام می‌گوید: «تو اگر بنشینی در خانه و تابلو بکشی، درآمدت بیشتر از این ست.»

مشکات می‌گوید: «تابلو کشیدن، دل و دماغ می‌خواهد. تازه چی بکشم که بتوانم نمایشگاه بگذارم؟»
اصلان می‌گوید: «زیاد هم نباید نگران باشی.»

فریدنیا می‌گوید: «می‌توانی مدتی روی چیزهای دیگری کار کنی. ایران پرست از موضوعهایی که باید روزی روی بومهای نقاشها هم بیاید.»

مشکات می‌گوید: «هر چیز دوره‌ای دارد. در حال حاضر، من تو حال و هوای کار دیگری نیستم. قصدم مقایسه نیست. اما مثل این می‌ماند که کسی به فرازتا می‌گفت: چرا رفتی سراغ حیواناتی ماقبل تاریخ و زنهای برهنه.»

مشکات شیفته‌ی تابلوهای فرانک فرازتا است و می‌کوشد در این طرف دنیا، پا جای پای او بگذارد. آخرین کارهایش را تریلورزی الهه‌ی دریا نام گذاشته. سه تابلو از

الهی ای سوار بر نهنگی سفید که به سوی ساحل می آید و مردم با هدایایشان به استقبالش رفته اند.

در تابلوی اول، گونه های الهه سرخابی است و پشت چشمهایش خطی سبز دیده می شود که افق دریا را می سازد. در تابلوی دوم، الهه پیراهنی پوشیده شبیه به ساتن آبی روشن با تورهایی به رنگ آبی تیره که موجهای دریا را می سازد و سایه روشن آن، طرحی از تذهیبهای اسلیمی روی سینه اش انداخته. پشت چشمهای الهه، همرنگ آسمان تابلو، بنفش است. در تابلوی سوم، نهنگ در ساحل ایستاده. نگاه مردان روی خط کشیده ی ستون فقرات الهه است که از پشت شانه ها تا میان کپلهای گردش امتداد دارد. الهه، انگار که متوجه داغی نگاه مردان شده باشد، یکی از دستهایش را پشت کمرش گذاشته و از سر شانه ی برهنه اش مردم را نگاه می کند.

آن چهارشنبه، ساعتها در باره ی زندگی، کار و تابلوهای مشکات حرف زدیم و آخرهای شب، با این که خسته بودیم، اصلان نمایشنامه ی بازیهای پنهان را خواند.

اصلان کارمند است و امید دارد دست کم، چهل و هشت ساعت آتش بس شود تا بتواند تقاضای مرخصی بدون حقوق کند. حتی دو بار هم می خواست برود تهران، اما سوسن نگذاشت. نمی خواست شوهرش بابت پنج هزار تومانی که از دولت می گیرد، جانش را به خطر بیندازد. امیدش به حقوق معلمی اش بود. بزرگتر از اصلان است و سیزده چهارده سال

سابقه دارد و قرار است خود را به ناحیه‌ی آموزش و پرورش جرگلان معرفی کند. سوسن یک سال زودتر از بهرام و فریدنیا فارغ التحصیل رشته‌ی تاریخ از دانشکده‌ی علوم انسانی دانشگاه شیراز شد و چون در دوران دانشجویی در مدارس آنجا ساعتی تدریس می‌کرد، خیلی زود استخدام شد و بعد از سه سال، عمویش سر یک معامله با معاون، حکم انتقالش به تهران را گرفت. اصلاً دیپلم دارد و برای همین تا سه سال پیش حاضر نمی‌شد در اداره‌ای استخدام شود. پیش از انقلاب، اغلب برای اداره‌ی تئاتر و واحد نمایش تلویزیون، نمایش کار می‌کرد. اما بعد از انقلاب، سالها بیکار بود.

«این بیکاری سبب شد تا وجب به وجب ترکمنستان ایران را بگردم.»

وقتی جرگلان بود، دیده بود که چند تن از سران حزب توده دارند وارد شوروی می‌شوند.

«فاصله‌ای نیست. نهایت باید پانصد متر بدوی تا خودت را برسانی به یکی از خانه‌های آجری سقف شیروانی دهکده‌ی خوجه قلعه. رفته بودم روی کوه تا چراغهای عشق آباد شوروی را ببینم، که دیدم چند نفر دارند می‌زنند به آب. هیچ کس آن اطراف نبود. روزها هم نبود، می‌گفتند: مردها می‌روند پشت کوهها زراعت و زنها می‌روند کارخانه. یک مدرسه و یک مهد کودک هم دیده می‌شد. جز روزهای یکشنبه، فقط مرزبانها در دهکده آمد و شد می‌کردند. بعضی روزها هم، یک ماشین

لادای سورمه ای رنگ سر می زد. می گفتند: بازرس حزب است. سراسر مرز، طرف شورویها، جاده آسفالت ست. می گفتند: تا عشق آباد همین طورست.»

من داستانهای زیادی از عشق آباد شنیده بودم. شوهرخاله ی مهردخت، تعریف می کرد که بعد از انقلاب ۱۹۱۷، یک روز روسها، بهاییهای آنجا را شبانه سوار قطاری کردند که به سیری می رفت. آنهایی را هم که ماندند، آوردند سر مرز ایران ول کردند. شوهر خاله، با این که نزدیک هفتاد سال دارد، هنوز امیدوار ست که روزی اعضای خانواده اش را ببیند. پدر، برادرها، دایی و یکی از عموهایش را سوار قطار کرده بودند و او و سه خواهرش جا مانده بودند. یکی از خواهرهایش هنوز شوهر نکرده. می گوید:

«نمی توانم دوری برادرم را تحمل کنم.»

چشمهایم را که باز می کنم، می بینم نزدیک رودهن هستیم. راننده دارد از رستورانهای بین راه و مسیر تهران - گنبد کاووس حرف می زند. دو طرف جاده، پر از ماشین است و چادر.

«این یکی از شلوغترین جاده هاست. وقتی هم خبری نباشد، زیاد رفت و آمد می شود. تو این هفته این اولین سرویس من ست. تازه می بایست خالی برگردم یا که پیه موشک را به تن بمالم تا مسافر پیدا کنم. دیگر کسی تو شهر نیست. نگاه کن. هر چه به تهران نزدیکتر می شویم، کمتر آدمیزاد

می بینی. همین چند هفته پیش که هنوز تهران موشکستان نشده بود، می بایست می بودی و می دیدی چه غلغله ای ست. جاده شده بود عین خیابانهای یک طرفه ی شهر. فقط ماشین بود که از تهران خارج می شد، همه هم پر، با بار و بندیل. مسافر بود که درستی بیست هزار تومان می داد. اما حالا چی؟ هیچ کس توش نیست. هفته ی پیش یک روز تهران بودم. خواستیم برویم شاعبدالعظیم. بچه ها گفتند: برویم دربند. وسط راه برگشتیم. می دانی چرا؟»

جوان می گوید: «نه.»

«واسه ی این که خوف کردیم. توی شهر صدا می آمد، اما کسی دیده نمی شد. نه که صدای راست راستی، یک سیگار به من بده... نه، چیزی شبیه هوم، هوم. قربانت. مثل وقتی زیر آبشار رفته باشی. پس آتشت کو جوان؟ تا حالا زیر آبشار رفته ای؟ خیلی ممنون... الهی که هیچ وقت نسوزی. آره، داشتم می گفتم. بعد از مدتی دیگر صدای ریزش آب را نمی شنوی. گوشهایت باد می کند و فقط هوووم، هوووم می شنوی. خودت نمی کشی؟»

جوان می گوید: «نه، زیاد کشیدم.»

